هو

دیوان عارف صمدانی

وحدت کرمانشاهی

با انضمام

ریاضی سمرقندی

خاک نشینان عشق بیمدد جبرئیل   هر نفسی میکنند سیر سموات را

بسعی و اهتمام

میر طاهر

ناشر. تکیهٔ خاکسار
مرکز پخش. کتابفروشی منوچهری. خیابان جمهوری اسلامی
بها: ۱۸۰ ریال

(هو)

دیوان عارف صمدانی وحدت

کرمانشاهی

و ریاضی سمرقندی

بسعی و اهتمام

میرطاهر

از انتشارات تکیهٔ خاکسار

سنهٔ ۱۴۰۶ ه . ق

نام کتاب : دیوان وحدت کرمانشاهی

بانضمام ریاضی سمرقندی

انتشارات : تکیه خاکسار جلالی ، بسعی و اهتمام میرطاهر

تاریخ انتشار : ۱۳۶۴

نوبت چاپ : اوّل

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

حروف چینی دستی : هویزه

چاپ : اقبال توانا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتقین و الجنة للموحدین والسلام و الصلاة علی سیدنا محمدو اله الطاهرین المنتخبین المکرمین و لعنته الله علی اعداء ئهم اجمعین من الان الی یوم الدین ـ آمین یارب العالمین

خداوند تبارك وتعالی را شکرمیگوئیم که مقارن با ایام پرشکوه هفته وحدت که در حقیقت سالگرد ولادت باسعادت نبی گرامی اسلام حضرت محمد(ص) ومیلاد فرخنده امام به‌حق ناطق جعفربن‌محمدالصادق علیه آلاف التحیة والثناء موفق شدیم تا درمورد یکی ازمفاخر عالم ادب وعرفان یعنی عارف کامل وعالم عامل وسالك الی‌الله مرحوم طهماسبقلی‌خان وحدت کرمانشاهی‌رضوان‌ا.. تعالی‌علیه دست به‌نگارش‌وتحریر بیاوریم‌وبر گوشه‌های ناشناختهٔ سیمای این بزرگمرد دنیای معرفت در روشنائی بیشتر نظرافکنیم و دریچه‌های تازه‌ای را برروی مشتاقان شناختش بگشائیم.

نامش طهماسب قلی فرزند نصرالله وتخلصش «وحدت» زادگاهش سرزمین ماهیدشت فلات ایل غیور و سلحشور کلهر است او در دامان خانواده‌ای بدنیا آمد که سالهای سال از بزرگان و سران عشایر آن سامان واز رؤسای قبایل بوده‌اند. ایل کلهریکی ازبزرگترین ومتنوع‌ترین ایلات نواحی کرمانشاهان (باختران) است وعشایر وقبایل وشاخه‌های این ایل در طول ایام ناحیه‌ای به‌وسعت غرب این مرز وبوم را که ازگردنهٔ عین الکش

شروع و تا خاك عراق ادامه مییابد ـ بعنوان ییلاق وقشلاق دراختیار داشته‌اند ومنطقهٔ مزبور که فی‌ما بین ایلات گوران وسنجابی ولرستان پشت کوه‌قرار گرفته‌است یکی از حاصلخیزترین مناطق مملکت پهناور ماست وبه‌مقتضای طبیعت زیبا ودشت زاران وسیع وکوهستان‌های مغرور وسر به‌فلك کشیده‌اش همواره پرورشگاه مردمانی ساده دل وپاکدامن وسلحشور وایلاتی غیور و زحمتکش وضمناً متشرع واثنی‌عشری بوده است.

موحوم وحدت در دامان چنین‌طبیعتی ومعاشر ومجاور باچنین فرهنگی نشوونما کرده اشت وپاك فطرتی ونیك سرشتی روستائی‌وار خود رامدیون چنین مردم خوش نهاد ومیهمان نوازی بوده است باری ـ مرحوم میرزا طهماسبقلی وحدت در ریعان شباب به‌جهت تحصیل کمال و طی مدارج معنوی وعملی زادگاه رابه‌صوب دیار کرمانشاهان ترك و در مدرسه پدر مادری خود مرحوم حاج شهبازخان که فردی نیکوکار و خیر بوده رحل اقامت افکند وبعلت نبوغ واستعداد فوق‌العادهٔ خود مع‌الوصول درتحت تربیت علمی وعملی میرزاحسن نامی که صاحب مقاماتٌ بیشماری بود قرار گرفت اودر مکتب دانش ومعرفت این بزرگمرد کلیهٔ علوم ظاهری زمان از قبیل‌منطق وفلسفه وفقه واصول‌ومعانی وبیان را بنحواحسن فراگرفت وبزودی در زمرهٔاساتید عصرقرارگرفت مرحوم میرزاحسن‌علاوه براینکه در علوم متداوله حوزه‌های علمیه استاد بود درعلوم باطنی نیزدارای قدمی راسخ و صاحب مدارج ومقامات عالیه بود وروی این اصل ممتازترین شاگرد خود یعنی میرزا طهماسبقلی‌خان «وحدت» رانیزبا این عوامل ونشئات آشنانمود.

باری مرحوم میرزا حسن‌خودنیز یکی ازدوستان وارادتمندان عارف بزرگ وقت یعنی مرحوم حاج قطار علیشاه تهرانی (متولد کربلا ومدفون درتکیه خاکسار واقع درتهران دروازه دولت تکیه خاکسار) که یکی از بزرگترین مشایخ عصر وسرپرست دراویش سلسلهٔ جلیلهٔ خاکسار جلالی آن زمان‌بوده‌و این آشنائی‌مدخلی برای اشتیاق بیشترمرحوم وحدت به‌این سلسله علیه‌میشود.

ازاین طرف بنی‌اعمام مادری وحدت نیزکه یکی ازسران قبائل کلهر بوده‌اند یعنی مرحومان حاج مهرعلی وفرزندش حاج علی‌اکبری ملقب به (هژبرکلهر) نیز ازسالها قبل بامرحوم حاج قطار علیشاه ومرید زبده‌اش

مرحوم بهار علیشاه ـ که خود پس از ارتحال وی پیشوائی سلسلهٔ خاکسار را بعهده گرفت در ارتباط بوده‌اند وحتی تسمیه مرحوم حاج مهرعلی نیز به فرمایش مرحوم قطارعلیشاه صورت گرفته‌است باری آشنائی خانوادهٔ مرحوم وحدت بامرحومان قطار علیشاه و بهار علیشاه و مریدان زبده‌شان یعنی شادروانان حاج مطهر علیشاه ومستور علی‌شاه‌که پیوسته دراین خطه دررفت وآمد بوده‌اند به‌اندازه‌ای بوده‌است‌که همواره درسفر بدایران غالباً جهت زیارت مرقد سلطان‌العارفین ثامن‌الائمه امام‌رضا (ع) از عتبات عالیات صورت میپذیرفته‌است درسرراه به‌منزل این‌بزرگان‌که در آبادی مسمّی به حسن‌آباد مشرف به‌گردنهٔ حسن‌آباد فعلی واقع بود باعده زیادی ازدرویشان نزول اجلال میفرموده‌اند باری آشنائی مرحوم میرزاحسن‌استادش‌و ارادت خانوادگی خود وحدت به‌بزرگان سلسلهٔ خاکسار موجب میشود تاعطش حق جوئی ومعرفت خواهی وحدت دراقیانوس عرفان وحکمت مرحوم قطار علیشاه رضوان‌الله تعالی علیه به‌سیرابی منتهی گردد واو درچهرهٔ این بزرگ عارف وقت استاد خاص خود را مشاهده نماید لذا بنابه‌نقل از شادروانان حاج مطهر علیشاه حاج‌مستورعلیشاه و همچنین خانواده محترم اکبری ایشان پس‌ازدیدار و ملاقات مرحوم قطار علیشاه رسماً به‌عالم فقر علوی وعرفان و ولایت تشرف حاصل نموده است واین مطلب درنزد خانواده مزبور که از ارادتمندان خاندان عصمت وطهارتند و همچنین متقدمین فقرای خاکسار اشهرمشاهیر و اوضح واضحات است مرحوم طهماسبقلی‌خان«وحدت» متولد در سال ۱۲۳۶ ومتوفی ۱۳۱۰ هجری قمری بعد از مراجعت ازکرمانشاهان به‌تهران در مسجد آقا محمود کرمانشاهی معتکف شده و به‌نشر علوم و تربیت‌شاگرد پرداخته‌است ودر همین‌دوران از زندگانی است‌که‌ارادتمندان بیشماری نیز به خیل‌شیفتگانش‌داخل گشته‌اند، باری پس‌ازعمری تحقیق و تدریس وسالیانی دراز تمحض وتفحص درعرفان وقرآن وسرایش اشعاری آبدار درزمینه‌های مختلف سلوك آن آفتاب معرفت وخورشید مینائی روبه خاموشی وزندگی پربرکتش درسنهٔ ۱۳۱۰ هجری قمری به‌پایان رسیده و در شهر ری درجوار مرقد ابن‌بابویه (پدر شیخ صدوق) رحمت‌الله‌علیهامدفون گردید و مزارش برای ابد میعادگاه صاحبدلان واندیشه‌ورزان شد همچنین

توفیق الهی دست داد که بضمیمهٔ دیوان وحدت دیوان صغیر عارف واصل و شاعر کامل مرحوم ریاضی سمرقندی را برای اولین بار به‌طبع برسانیم لازم به‌توضیح است که ازمرحوم ریاضی دو دیوان بجای مانده که‌یکی بنام دیوان کبیر ودیگری دیوان صغیرمشهور است. البته درصحت انتساب‌دیوان صغیر به‌مرحوم ریاضی سمرقندی هیچگونه شبهه وتردیدی برای ما باقی‌نبود. الاآنکه محقق صاحب‌نام و وزنه‌ای سنگین درعالم تحقیق و تدقیق شد تصریحاً تعلق دیوان‌صغیر را به‌مرحوم‌ریاضی‌سمرقندی تأیید نماید تا ما با اطمینان خاطردیوان رانه‌بعنوان‌منتسب به‌ریاضی‌چاپ ومنتشرنمائیم تااینکه درنامه‌ای که فاضل ارجمندوشاعر گرانمایه‌مرحوم محسن بیگدلی جلائی‌ملقب به«رونقعلی» که یکی ازفقرای سلسلهٔ خاکسار می‌باشند به‌حضور باهرالنور فیلسوف وعارف کامل حضرت آیت‌الله‌العظمی شهاب‌الدین مرعشی نجفی مدظله‌العالی ارسال داشته و درآن صحت انتساب این دیوان را از ایشان استفسار ورزیده بود معظم‌له **طی یادداشتی‌که درجواب ارسال داشته‌اند** چنین افاضه فرموده‌اند. ریاضی سمرقندی ازمشاهیر شعر وادب است و دو دیوان دارد یکی کبیر ودیگری صغیر ودیوان صغیر اوهمین دیوان سرکار است و درفقه و ادب یدطولائی داشته است مدتی به‌قضاوت لار منصوب بوده فلذا گاهی از او به‌قاضی لاری تعبیر می‌شود ومن‌شعره

قامتش گر کند هلاک مرا　　　زیر سروی کنید خاک مرا

لهٔ‌ایضاً

گر دورم از تونقش توأم در نظر بس‌است
دل پیش تست‌دولت من این‌قدر بس است

ولهٔ‌ایضاً

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون
توسنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

ولهٔ‌ایضاً

ستاره‌ایست در گوش آن هلال ابرو　　　ز روی حسن به‌خورشید میزند پهلو

وتمام‌این‌ابیات‌در‌دیوان‌صغیراوکه راجع به‌سرکارست موجودمی‌باشد.
قبراو را بعضی درسمرقند گفته‌اند وعده‌ای درلار، بهرحال قبل‌ازنهصد

هجری به‌قلیلی وفات نموده رساله‌ای هم درعلم عروض وقوافی دارد و اسم اورا محمد، مکنی به اباالقاسم ضبط نموده‌اند وفعلاً حال مزاجی و روحی بیش از این مقتضی تفصیل نبود امید عفواست .... ثمت فرمایشات استاد علامه مدظله‌العالی باری‌ریاضی سمرقندی درطریقت ازسلاك سلسلهٔ خاکسار واز پیوستگان ودلدادگان سیدبهارعلی نوری «مدفون درکربلای معلی» و شرح احوالش درسوانح شهباز قلندر به‌زبان سندی آمده است

والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی — میرطاهر

حضرت آیت‌الله العظمی آقای سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی

پس از تقدیم عرض ارادت امیداست که وجود شریف از هر گونه عوارض درامان بوده باشد چنانکه اطلاع دارید پس از فوت والدمعظم محمدخان بیگدلی (آتش) کتابخانهٔ شخصی ایشان که دارای کتب متعدد خطی ومنحصر بفرد بوده است طبق وصیت‌نامهٔ رسمی در اختیار اینجانب قرارگرفته ودرمیان آن کتب خطی دیوان غزلیات کوچکی میباشدکه‌دارای ۸۵ غزل ویك رباعی ویك تك‌بیت است که‌با تخلص ریاضی زینت یافته و فاقد هر گونه شرح وتوضیح است. چون درنظراست دیوان مذکور راچاپ وانتشار دهم به‌کتابخانه‌های فرهنگ ـ مدرسهٔ وآستانهٔ مقدسهٔ فاطمهٔ معصومهٔ قم مراجعه سندی دال برهویت این شاعر بدست نیامد لذا ازآن‌مقام محترم و مرجع عالیقدر تمنا دارد چنانچه ازسوابق احوال وشناسنامهٔ این‌شاعراطلاعی در دست است قبول زحمت نموده مرقوم فرمائید تانسبت به‌چاپ آن اقدام گردد.

باتقدیم شایسته‌ترین احترامات

محسن بیگدلی جلائی

۱۳۲۴/۷/۵

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان
وحدت

۱

ازیکخروش یارب شب‌زنده‌دارها   حاجت‌روا شدند هزاران هزارها
یك آه سرد سوخته‌جانی سحر زند   در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمشب دلشکستگان   باشد کلید قفل مهمات کارها
مینای می ز بند غمت میدهدنجات   هان ای‌حکیم گفتمت این‌نکته بارها
آب‌وهوای‌میکده ازبسکه‌سالم‌است   در پای هرخمیش می می گسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی‌مباد   از های و هوی عربدهٔ باده‌خوارها
پیغام‌دوست میرسدم‌هر زمان‌بگوش   ازنغمه‌های زیر و بم چنگ وتارها
ساقی بیك کرشمهٔ مستانه در ازل   بربود عقل و دین و دل هوشیارها

وحدت به تیرغمزه وشمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سر کوی نگارها

۲

آتش عشقم بسوخت خرقهٔ طاعاترا / سیل جنون در ربود رخت عباداترا
مسئلهٔ عشق نیست درخور شرح و بیان / به که بیکسو نهند لفظ و عباراترا
دامن خلوت زدست کی دهد آنکو که یافت / در دل شبهای تار ذوق مناجاترا
هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد / پی نبرد هر کسی رمز اشاراترا
جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر / مستم و گم کرده‌ام راه خراباترا
دوش تفرج کنان خوش ز حرم تا بدیر / رفتم و کردم تمام سیر مقاماترا
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم / از دم پیر مغان رفع خیالاترا
خاك نشینان عشق بیمدد جبرئیل / هر نفسی میکنند سیر سماواترا
در سر بازار عشق کس نخرد ایعزیز / از تو بیك جو هزار کشف و کراماترا

وحدت از این پس مده دامن رندان ز دست
صرف خرابات کن جملهٔ اوقات را

۳

تا نشوئید همی دفتر دانائی را / نتوان پای زدن عالم رسوائیرا
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق / جای دادند بدل لالهٔ صحرائیرا
آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند / که چه سود است بسر این سر سودائیرا
برو از گوشه‌نشینان خرابات بپرس / لذت خلوت و خاموشی و تنهائیرا
دعوی عشق و شکیبا ز کجا تا بکجا / عشق در هم شکند پشت شکیبائیرا
نیست جائی که نه آنجاست و لیکن جوئید / در دل خویشتن آن دلبر هرجائیرا
برو ایعاقل و از دیدهٔ مجنون بنگر / تا به بینی همه سو جلوهٔ لیلائیرا
یافتم عاقبت این نکته کز و یافته‌اند / دلفریبان همه سرمایهٔ زیبائیرا

وحدت از خاك در میکدهٔ وحدت ساخت
سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینائی را

۴

بر باد فنا تا ندهی گـــرد خودیرا　　هرگز نتوان دیـــد جمال احدیرا
باخودنظری‌داشت که‌بر لوح‌رقم‌زد　　کلك ازلـــی نقش جمال ابدیرا
جانها فلکی‌گردد اگر این‌تن‌خاکی　　بیرون‌کنداز‌خود صفت دیو و ددیرا
در رقص درآید فلك‌از زمزمهٔ‌عشق　　چونانکه شتر بشنود آهنگ هدیرا
ما ازکتب عشق نخواندیم‌وندیدیم　　جز درس خط بیخودی و بیخردیرا
یا بوسه مـــزن بر لب مینای محبت　　یا در خم توحید فکن نیك و بدیرا
گل‌بزمگه‌خسروی‌آراست چوبشنید　　از مـــرغ سحر زمزمهٔ باربدیرا
درویش بصد افسر شاهـی نفروشد　　یکموی از این کهنه کـلاه نمدیرا

یارب بکه این نکته توان‌گفت که وحدت
در کـــوی صنـــم یـــافته راه صمـــدی را

۵

دل بیتو تمنـــا نکند کـــوی منا را　　زیرا کـه صفائی نبود بیتو صفا را
ایدوست مرانم ز در خویش‌خدارا　　کز پیش نرانند شهان خیل گدا را
بازآی‌که تا فرش‌کنم دیده براهت　　حیف‌است که برخاك‌نهی‌آن‌کف‌پارا
ازدست مده باده که این‌صیقل‌ارواح　　بزداید از آئینهٔ دل زنگ ریا را
زاهد توُربّ‌ارنی این چه تمناست　　با دیدهٔ خود بین نتوان دید خدا را
هرگز نبری راه بسر منزل الا　　تا مـــرحله‌پیما نشوی وادی لارا
چون دور بعاشق برسد ساقی‌دوران　　در دور تسلسل فکند جام بـــلا را
آتش بجهانی زند ار سوخته‌جانی　　بر دامن معبود زند دست دعـــا را
طوفان بلاآمد وبگرفت در و دشت　　چون‌نوح‌برافراشت‌بحق‌دست‌دعارا
درحضرت‌جانان‌سخن‌ازخویش‌مگوئید　　قدری نبود در بر خورشید سها را
از درد منالید کـه مردان ره عشق　　با درد بسازنـــد و نخواهند دوا را

وحدت که بود زنده خضروار مگر خورد
از چشمـــهٔ حیوان فنـــا آب بقـــا را

۶

گردون چو زد لوای ولایت بنام ما ... سامان گرفت شرع پیمبر بنام ما
در نعت این بس است که روح الامین پاك ... آرد سلام یار و رساند پیام ما
ای خواجه بندگی بمقامی رسانده ایم ... کافسر رباید از سر شاهان غلام ما
ما را دوام عمر نه از دور انجمست ... باشد دوام دور فلك از دوام ما
در دا که بیحضور می ودورجام رفت ... سی سال روزگار همه صبح و شام ما
ساقی چو یك اشاره شد از پیر می فروش ... لبریز ساخت از می توحید جام ما
ما را که لعل یار بکام است می بدور ... دور سپهر گو که نگردد بکام ما
در پیشگاه میکده ما را کنید خاك ... شاید که بوی باده رسد بر مشام ما

وحدت رموز هستی و اسرار عاشقی
یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما

۷

باز آهنگ جنون کردیم ما ... عقلرا از سر برون کردیم ما
جز فنون عشق کآن آئین ماست ... سر بسر ترك فنون کردیم ما
در طریق عشق تسلیم و رضا ... روزگاری رهنمون کردیم ما
ازسراب دل روان درجوی چشم ... چشمه های آب خون کردیم ما
خاك خواری و مزلت تا ابد ... بر سر دنیای دون کردیم ما
در پی چندند و چون در سالها ... با خلایق چند وچون کردیم ما
بر رگ غم نشتر شادی زدیم ... دفع سودای درون کردیم ما
تا بنیروی ریاضت ما ... نفس سرکش را زبون کردیم ما

۸

بگوی زاهد خود بین باد پیما را که درد باده رهانید ازخودی ما را
کسیکه پا و سری یافت در دیارفنا گزید خدمت رندان بیسر و پا را
اگرچه نقطه ز با یافت رتبهٔ امکان ولی بنقطه شناسند عارفان با را
مکن‌ملامتم ازعاشقی که نتوان بست ز دیدن رخ خورشید چشم حربا را
زکوی دوست مگرمیرسد نسیم‌صبا که پر ز نافهٔ چین کوه و صحرا را
کمینه چاکری از بندگان پیر مغان بیك اشاره کند زنده صد مسیحا را
روا مدار که هر دم بیاد روی گلی چو غنچه چاك زنم جامهٔ شکیبا را
بصد فسانه و افسون نمیکند بیرون رقیب از سر مجنون هوای لیلا را
پیاله گیر که رندان به‌نیم‌جو نخرند هزار سالهٔ طاعات زهد و تقوی را
برو ز دست مده گر وصال میطلبی فغان و ناله و فریاد و آه شبها را
کسی بکنه کلام تو پی برد وحدت
که یافت درصدف لفظ درّ معنی را

۹

یا میکده‌را در بند این‌رندشرابی‌را یا چشم‌بپوش‌امشب‌مستی وخرابی‌را
تا گرد وجودم را بر باد فنا ندهد ازدست‌نخواهم داد این‌آتش و آبیرا
یکباره پریشان کردمار اچوپریشان کرد بر روی مه‌آسایش زلفین‌سحابی‌را
ازقهقههٔ بیجا است ایکبك دری کزخون شاهین کندت رنگین چنگال‌عقابیرا
رودست‌بشوی‌ازتن‌زآن‌پیش‌که‌خودسازد سیلاب فنا ویران این کاخ ترابیرا
ایخواجه یکی گرددخود بحر و حباب آخر در بحر چه بسپاری‌این‌شکل‌حبابیرا
آهم بفلك بر شد ازجوررقیب‌امشب تا خود چه اثرباشد این تیرشهابیرا
القصه مکن باور افسانهٔ واعظ را کی گوش کندعاقل‌هربانگ‌عرابیرا
بشنو سخن وحدت ای تشنه که‌آب‌آنسوست
بیهوده چه پیمائی این دشت سرابی را

۱۰

لبریز تا ز باده نگـردید جام ما | در نامهٔ عمـل ننوشتند نام ما
ما راکه لعل یار بکام است و می بدور | دوران دهر گو که نگردد بکام ما
ماخودخراب ومست شرابیم محتسب | نبود خبرزمستی شرب مـدام ما
دارم هوای آنکه ز بامش پرم ولی | بنموده چین زلف کجش پای دام ما
هر پنجهٔ به پنجهٔ ما ناورد شکست | بازوی عشق میدهد ایدل شکست ما

وحدت حرام باد کسی کآرزو کند
لب بر لبش نهـد صنم می پرست ما

۱۱

بشنو ز ما که تجربه کـردیم سالها | بیحاصلی است حاصل این قیل وقالها
حالی اگرچه رند خرابات خانه ایم | لیکن فقیه مـدرسه بودیـم سالها
یعنـی بمی ز آینه دل زدوده اند | رندان کوی میکـده ام زنگ نالها
ازکوهکن نشان و زمجنون خبردهند | گلها و لالـه‌هـای تلال و جبالها
جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر | شبهـا بیاد روی تـو دارم خیالها
آن خالهای لعل لب دلفریب دوست | گوئی نشسته بر لب کوثر بـلالهـا

وحدت کمال عشق چو در بی کمالی است
تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالهـا

۱۲

زدست عقل برنجم بیار جام‌شراب — بنای عقل مگر گردد ازشراب‌خراب
برو بکوی خرابات می‌پرستی کن — که‌این کلیدنجاتست‌وآنطریق‌صواب
لطیفه‌های نهانی رسد بگوش دلم — زصوت‌بربط وآهنگ چنگ وبانگ‌رباب
بیك تجلی حسن ازل ز بحر وجود — شدآشکار هزاران هزارشکل حباب
جهان‌وهرچه‌دراوهست پیش‌اهل‌نظر — نظیرخواب‌وخیالست‌عکس‌ظل‌تراب
عجب مدار که شب‌تا بصبح بیدارم — عجب بودکه‌درآید بچشم‌عاشق‌خواب
قرار وصبر ز عاشق مجوکه نتواند — بحکم‌عقل‌محال‌است‌جمع‌آتش‌وآب
بیا واین‌من‌وما را تو از میان‌بردار — که‌غیراین‌من‌وما نیست‌درمیانه‌حجاب

نبوده بی می ومعشوق‌سالها وحدت
بدور لاله وگل روزگارعهد شباب

۱۳

مقصد من خواجه مولای منست — توشهٔ من نیز تقوای منست
در مناجاتم چو موسی با آله — خلوت دل طور سینای منست
می روان مرده‌ام را زنده کرد — آری آری می مسیحای منست
گاه‌گاهی‌این‌رکوع واین‌سجود — کلمینی یا حمیرای منست
دامن تدبیر را دادم ز دست — رشتهٔ تقدیر در پای منست
حسن لیلی‌جزیکی‌مجنون‌نداشت — عالمی مجنون لیلای منست
نفی من شد باعث اثبات من — خواجه در لای من الای منست
نشأه ناسوتم اندرخور نبود — عالم لاهوت مأوای منست
نام نیکت ذکرصبح‌وشام ماست — یاد رویت ذکر شبهای منست

ره بخلوتگاه وحدت یافتم
وحدتم فوق گمان‌جای منست

۱۴

زاهدنشسته دست ز تن‌جانت آرزوست — جانرا فدا نساخته جانانت آرزوست
می ناچشیده حالت مستانت آرزوست — رسوا نگشته حلقهٔ زلفانت آرزوست
نازرده پای درطلب از زخم نیش‌خار — سیر گل و صفای گلستانت آرزوست
چون کودکان بیخبر از راه و رسم‌عشق — روز وصال بی‌شب هجرانت آرزوست
بیرون نکرده دیو طبیعت ز ملك تن — اهریمنا نگین سلیمانت آرزوست
از خسروان ملك بقا خلعت وجود — بی‌ترك برگ عالم امکانت آرزوست
ناورده رو بمقصد و ننهاده پا براه — قرب مقام و قطع بیابانت آرزوست
یوسف صفت نگشته بزندان غم اسیر — شاهی‌مصر و ماهی‌کنعانت آرزوست
یکره کمر نبسته بخدمت چو بندگان — همواره‌قرب حضرت‌سلطانت آرزوست
وحدت خیال بیهده تا کی عبث چرا
حوروقصوروکوثروغلمانت آرزوست

۱۵

بر آنکه مرید می‌ومعشوقه‌وجام‌است — جز دوست نعیم دوجهان جمله حرامست
ترك سروجان گیرپس آنگاه بیاسای — آری سفرعشق همین یك‌دوسه گام‌است
از اول این بادیه تا کعبهٔ مقصود — دیدیم وگذشتیم از او چار مقام‌است
چون طالب ومطلوب وطلب هرسه یکی‌شد — هنگام‌وصال‌است‌ودگرسیرتمام‌است
هرخواجه که‌دربندگی‌عشق کمربست — کی‌درطلب ننگ‌وکجاطالب‌نام‌است
معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق — کاین همسفران پخته‌کدام‌است وکه خام‌است
هشدار که شیخت‌نزند راه‌که او را — تحت‌الحنك‌وسبحه‌بکف‌دانه‌ودام‌است
وحدت عجبی‌نیست که در بزم محبت
گر بنده شودخواجه وارشاه‌غلام‌است

۱۶

بکیش اهل‌حقیقت کسی که درویش‌است / بیاد روی تو مشغول فارغ ازخویش‌است
زپوست تخت و کلاه نمد مکن منعم / که در دیار فنا تخت وتاج درویش‌است
بتیر غمزه و نازت ز هر کناره بسی / بخون تپیده‌چومن‌سینه چاك ودل‌ریش‌است
رموز رندی ومستی بشیخ شهر مگوی / که این منافق دور ازخدا بداندیش‌است
هوای کوی خرابات و آب میخانه / به ازهوای دژاشوب وآب تجریش‌است
بشوی دست ز دنیا و پند من بنیوش / که‌مهراوهمه کین‌است ونوش‌اونیش‌است
تراچه آگهی‌ازحال مست‌ومخموری‌است / که‌شحنه‌اش بوداندرپی‌وعسس‌پیش‌است
من و خیال سلامت از این سفر هیهات / که‌خصم و رهزنم آن درپی‌است واین پیش‌است
زکس مرنج و مرنجان‌کسی زخودوحدت
که این حقیقت آئین ومذهب وکیش‌است

۱۷

عشق‌بیکسوفکند پرده چواز روی ذات / شد ز میان غیر ذات جملهٔ فعل وصفات
هر من ومائی‌که هست میرود اندرمیان / چونکه بآخر رسید سلسلهٔ ممکنات
دست‌زهستی‌بشوی‌تاشودت‌روی‌دوست / جلوه‌گرازشش‌جهت‌گرچه‌ندارد‌جهات
همرهی خضر کن در ظلمات فنا / ورنه بخود کی‌رسی در سرآب‌حیات
هرکه بلعل لبت خضر صفت برد راه / یافت حیات ابد رست ز رنج وممات
سر بارادت بنه در قدم رهروی / کز سخن دلکشش حل شودت مشکلات
بعد چهل سال زهد وحدت پرهیز کار
ترك حرم کردوگشت معتکف سومنات

۱۸

تا سروزلف پریشان‌توچین‌درچین‌است زیرهرچینی‌ازآن جای‌دل‌غمگین است
بی‌مه زوی بتان شب همه‌شب تا بسحر دامن و دیده‌ام ازاشك پرازپروین‌است
شیوهٔ کوه کنـی شیوهٔ فرهاد بود صفت حسن فروشی صفت‌شیرین است
باغ‌حسن توچه‌باغیست‌که پیوسته‌دراو سنبل‌ونرگس‌وریحان وگل‌ونسرین‌است
عاشق‌ارخواب‌سلامت نکندنیست‌عجب عشق را درد بود بستر وغم بالین‌است
وحدت از صومعه گر رخت بمیخانه‌کشید
عـارف حق‌نگـر و رند حقیقت‌بین است

۱۹

دوشینه سخن از خم آنزلف دوتا رفت دل‌بستهٔ او گشت و روان از بر ما رفت
گویند جدائـی نبود سخت ولیکـن بر ما ز فراق تو چه‌گویم که چهارفت
طوفان تنوریکه از او مانده اثر هـا از خون دلی بود که از دیدهٔ ما رفت
از آمدن و رفتن دلبر عجبـی نیست از راه وفا آمـد و از راه جفـا رفت
بودش لـب لعل تو تمنا گه حیوان چون خضروسکندر ز پی‌آب بقا رفت
تا لب بنهد بر لـب بلقیس و سلیمان هدهـد چو صبا بیخبر از او بسبا رفت
زاهد سوی میخانه شو وصومعه بگذار تا خلق نگویند کـه از روی ریا رفت
می‌خوردن مـا روز ازل خود بنوشتند هان بر قلم صنـع مپندار خطا رفت
مجنون صفت ار شد بسر کوی خرابات
وحدت بگمانم کـه هم از راه دعا رفت

۲۰

هردلی کز توشود غمزده آن‌دل شاداست | هر بنائی که خراب ازتوشود آباداست
رو بویرانهٔ عشق آر و برو در بر بند | عقلرا خانهٔ تعمیر کـه بی بنیاد است
کمـر بندگـی عشق مبند و بمیـان | مگر آن بنده‌که از بند جهان آزاداست
من اگر رندم و بدنام برو خرده مگیر | زانکه‌هرخوب وبدی‌ازادب استاداست
پنجه در پنجهٔ تقدیـر نشاید افکنـد | زانکه بازوی قضاسخت‌ترازفولاداست
دامن دشت گر ازنالهٔ مجنون خالیست | کمر کوه پر از زمـزمهٔ فـرهاد است
روزگاریست که پیروی‌تو کار من ودل | روز افغان وسحرناله وشب‌فریاد است
پیش سجاده‌نشینان خبر از باده مگوی | زاهـد و ترك ریا غایت استبعاد است
دل دیوانـه نصیحت نپذیرد هیهـات | چه توان کرد که این‌فطری‌و مادرزاداست

جنت وکوثر وطوبی تو و وحدت همه‌اوست
که رخش جنت ولب‌کوثر و قد شمشاد است

۲۱

محرم راز خدائی دل دیوانهٔ ماست | مخـزن گنج نهان سینهٔ ویرانهٔ ماست
مشعل‌خور که‌فروزان‌شده‌درصحن‌سپهر | پرتوی از مه رخسارهٔ جانانهٔ ماست
باده پیش‌آر که خورشید می‌عقل‌فروز | هرسحرجلوه گرازمشرق پیمانه ماست
برو ایزاهد افسرده که درمحفل‌دوست | ما چوشمعیم وخلایق‌همه‌پروانهٔ‌ماست
ما و تسبیح شمردن زکجا تا به کجا | زلف پرچین‌بتان سبحهٔ صددانهٔ‌ماست

اندرین ارض و سماوات نگنجد وحـدت
قلب تو عرش منست و دل تو خانهٔ ماست

۲۲

چو پوست تخت منست و کلاه پشمین تاج / بتخت و تاج کیانی کجا شوم محتاج
کلاه فقر بود خود اشاره در معنی / باینکه دور کن ازسر هوای افسروتاج
زبان حالت درویش دلق‌پوش این است / که من بخرقهٔ سنجاب و خز نیم محتاج
ز جان و تن بگذر تا رسی بکعبهٔ دل / که این بود حرم خاص و آن مناسك حاج
نظیر جذبه و عشقست عقل و نفس و فنا / براق و رفرف وجبریل واحمد ومعراج
بنای هستی ما را بمی خراب کنید / که خسروان نستانند از خراب خراج
خراب بادهٔ عشقم نه مست آب عنب / حریف عذب فراتم نه اهل ملح واجاج
چه گویمت که چه دردیست درد عشق که هیچ / ز هیچ کس نپذیرد بهیچ گونه علاج
چنان بموج درآمد فضای بحر محیط / که اصل بحر نهانشد ز کثرت امواج
سروش گفت بوحدت که عشق مصباحست
بود تن تو چو مصباح و دل در اوچوزجاج

۲۳

ترك من ازخانه بیحجاب برآمد / ماه صفت از دل سحاب بر آمد
عاقبتم شد وصال دوست میسر / دیدهٔ بختم دگر ز خواب برآمد
عشق ندانم چه حالتست که ازوی / ساحت دریا باضطراب برآمد
لوح چو پذرفت نام عشق ودل وجان / در برگردون به پیچ وتاب برآمد
این همه شور محبتست که هردم / بانگ نی ونالهٔ رباب برآمد
می بقدح ریخت از گلوی صراحی / صبح بخندید و آفتاب برآمد
تربت منصور چون رسید بدریا / نقش اناالحق زموج آب برآمد
بحر حقیقت نمود جنبشی ازخویش / موج پدید آمد و حباب برآمد
شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا
پرده برافکند و بی‌نقاب برآمد

۲۴

دلی که درخم آنزلف تابدارافتاد چوشبروان سروکارش بشام تارافتاد
هوا عبیر نشان شدمگر گذار صبا بزیر حلقهٔ آن زلف مشکبار افتاد
بدام زلف تو تنها نه‌من گرفتارم دراین‌کمند بلاهمچو من‌هزار افتاد
دگرنه‌پای‌طلب‌دارم ونه‌دست سبب که‌آن‌بماند زرفتار واین‌زکارافتاد
فغان وناله برآمد ز بلبلان چمن بباغ دامن‌گل چون بدست‌خارافتاد
هوای طوبیم‌ازسربرفت خواجه‌مرا بسرچوسایهٔ آنسرو جویبار افتاد
زدست شاهد شیرین دهان شکرلب بکام طبع می تلخ خوشگوار افتاد
کسی‌که عشق‌نورزید ذوق‌می‌بچشید دراین‌زمانه‌عزیزان زچشم‌یارافتاد
مگوی نکتهٔ توحید رابکس وحدت
ازاین معامله منصور خود بدار افتاد

۲۵

هرکه ازتن‌بگذرد جانش دهند هرکه جان درباخت جانانش‌دهند
هرکه درسجن ریاضت سر کند یوسف آسا مصر عرفانش دهند
هر که گردد مبتلای درد هجر از وصال دوست درمانش دهند
هرکه نفس بت صفت رابشکند در دل آتش گلستانش دهند
هرکه برسنگ آمدش مینای صبر کی نجات از بند هجرانش دهند
هرکه گردد نوح عشقش ناخدا ایمنی ازموج طوفانش دهند
هر که از ظلمات تن خود بگذرد خضرآسا آب حیوانش دهند
هرکه بی سامان شود در راه عشق در دیار دوست سامانش دهند
هرکه چون وحدت به بیسو راه یافت
سرالقلب عرش رحمانش دهند

۲۶

خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد ساغر می بکفم دادوزغم شادم کرد
خبر از نیك و بد عاشقیم هیچ نبود چشم مست تو دراین مسئله استادم کرد
روی شیرین صفتان در نظر آراست مرا ریخت طرح هوس اندرسروفرهادم کرد
عاقبت بیخ و بن هستی ماکرد خراب آن کرم خانه‌اش آباد که آبادم کرد
رفت بر باد فنا گرد وجـودم آخر دیدی ایدوست که سودای تو بربادم کرد
بسکه فرهاد صفت ناله وفریاد زدم بی‌ستون ناله و فریاد ز فریادم کرد
بودم ازصفهٔ رنـدان خرابات ولی قسمت روز ازل همدم زهادم کرد
وحدت آن ترك کمانـدار جفاجـو آخر
دیـده و دل هدف نـاوك بیـدادم کـرد

۲۷

تا زنـگ سیه زآینـه دل نـزداید عکس رخ دلداردر اوخوش ننماید
درطرف چمن گر بکند جلوه رخ دوست بربرگ گلی این همه بلبل نسراید
نور ازلی گـر ندمد از رخ لیلی ازگردش چشمی دل مجنون نرباید
هر کـونکند بندگی پیر خرابـات برروی دلش جان درمعنی بگشاید
ایغمزده تریـاق محبت بـکف آور تا زهر غم دهر تـرا جان نگزاید
آئین طریقت بحقیقت بجزاین نیست کزشادی وغم راحت ورنجت نفزاید
این بـار امانت کـه شده قسمت وحـدت
برپشت فلـك گـر نهد البته خم آیـد

۲۸

بعداز این خدمت آنسرور روان خواهم کرد　خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد
بردم تیغ غمش سینه سپر خواهم کرد　پیش تیر نگهش دیده نشان خواهم کرد
پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد　سر فدا در قدم پیرمغان خواهم کرد
گرد هر گوشه ویرانه بجان خواهم گشت　کنج دل مخزن هر گنج نهان خواهم کرد
بیرخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد　دیده را ساغر پیمانهٔ آن خواهم کرد
سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد　عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد
مهرروی تو دگر جای بدل خواهم داد　غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد
وحدتا گفت ترا از بر خود خواهم راند
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

۲۹

می خور که هر که می نخورد فصل نوبهار　پیوسته خون دل خورد ازدست روزگار
می در بهار صیقل دلهای آگه است　ازدست یار خاصه بآهنگ چنگ وتار
درعهد گل ز دست مده جام باده را　کاین باشد ازحقیقت جمشید یادگار
صحن چمن چو وادی ایمن شد ایعزیز　گل برفروخت آتش موسی ز شاخسار
هرملك دل که لشگر عشقش خراب کرد　بیرون کشید عقل وادب رخت ازآن دیار
آموختند مستی و دیوانگی مرا　دیوانگان عاقل ومستان هوشیار
جانهای پاك برسردار فنا شدند　تازین میانه سر اناالحق شدآشکار
ای شیخ پا بحلقهٔ دیوانگان منه　با محرمان حضرت سلطان ترا چکار
ازبندگی بمرتبه خواجگی رسید　هرکس که کرد بندگی دوست بنده وار
از صدق سربپای خراباتیان بنه　درکوی فقر دامن دولت بدست آر
وحدت بیاو بر در توفیق حلقه زن
توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار

۳۰

مگر شد سینه امشب وادی طـور — که‌دردل تابدم از شش جهت‌نور
گمـانم لیلةالقـدر است امشب — که‌شدچون‌روز روشن لیل دیجور
رمـوز رنـدی و اسرار مستی — بشیخ شهر گـفتن نیست دستور
مگو با مرغ شب ازنور خورشید — نیارد سرمه کس بر دیدهٔ کـور
اگـر منعت کند از مـی پرستی — مکن منعش بود بیچاره معذور
رسد گر بر مشامش نکهت مـی — بیفتد تـا قیامت مست و مخمور
نهد گـر بـر سر دار فنا پـا — اناالحق میسراید همچو منصور
ز می خواران نیارد کس نشانی — بود تا نرگس مست تو مستور
چنان از بادهٔ عشق تو مستم — که از ماهیت گردد آب انگور
گرفتار کمند زلف جـانـان — نداند شادی از غم مـاتم ازسور
به نیـروی ریـاضت وحـدت آخـر
نکـردی دیـو سرکش را تـو مقهور

۳۱

هرکه آئین حقیقت نشناسد زمجاز — خواجه‌در حلقهٔ رندان نشود محرم‌راز
یاکه بیهوده مران نام محبت بزبـان — یا چوپروانه‌بسوز ازغم وبا درد بساز
انقدر حلقه زنم بر در میخانه عشق — که‌کند صاحب میخانه برویم در بـاز
هرکه شد معتکف اندرحرم‌کعبهٔ‌دوست — حـاش‌لله کـه بـود معتقد راهٔ مجـاز
مگذاریـد قـدم بیهده در وادی عشق
کاندرین مرحله بسیارنشیب‌است وفراز

۳۲

زاهدخودپرست کو تاکه‌زخودرها نمش — دردشراب بیخودی ازخم هوچشانمش
گر نفسم باو رسد درنفسی بیك نفس — تاسرکوی میکشان موی‌کشان کشانمش
زهد فروش خودنما ترك ریا نمیکند — هرچه‌فسون‌دمیدمش‌هرچه‌فسانه‌خوانمش
هرچه بجز خیال او قصد حریم دل کند — در نگشایمش برو از در دل برانمش

گرشبکی‌خوش‌ازکرم دوست‌درآیدازدرم
سر کنمش نثار ره جان بقدم فشانمش

۳۳

آنکه هردم زندم ناوك‌غم بر دل ریش — زودباشدکه پشیمان‌شود ازکردهٔخویش
بشنواین‌نکته‌که‌درمذهب‌رندان‌کفراست — رندی وعاشقی و آگهی‌ازمذهب‌وکیش
جلوه گاه نظر شاهد غیبند همه — کعبهٔ زاهد و کوی صنم و دیر کشیش
بنگاهی که کند دیده دل از دست مده — سفر وادی عشقست و خطرها درپیش
دل‌شد از هجرتو بیمار و نگفتم بطبیب — زانکه بیمار ره عشق ندارد تشویش

از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست
عاشقانرا بدل اندیشهٔ ره از کم و بیش

۳۴

کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق — خوردیم آب بیخودی از جویبار عشق
مستان عشق‌را بصبوحی چه‌حاجت‌است — زیرا که دردسر نرساند خمار عشق
سی سال لاف مهر زدم تا سحر گهی — وا شد دلم چو گل ز نسیم بهار عشق
فارغ شود ز دردسر عقل فلسفی — یك جرعه‌گر کشد زمی‌خوشگوار عشق
در دامن مراد نبینی گل مراد — بی‌ترك‌خواب راحت وبی‌نیش‌خار عشق
ایفرخ آنسریکه زنندش بتیغ یار — وی خرم آن‌تنی‌که کشندش بدار عشق
روزی ندیده تا بکنون چشم‌روزگار — از دور روزگار به از روزگار عشق
پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار — کآتش زندبخرمن هستی شرار عشق
آندم مس وجود تو زر میشود که تن — در بوتهٔ فراق گدازد بنار عشق

هر کس که یافت آگهی از سر عاشقی
وحدت صفت‌کند سروجانرا نثار عشق

۳۵

شد برفرازمسند دل باز شاه عشق — یعنی گرفت کشور جانرا سپاه عشق
جز در فضای سینهٔ رندان می‌پرست — نتوان زدن بملك جهان بارگاه عشق
شوریدگان عشق برابر نمیکنند — با صد هزار افسر شاهی کلاه عشق
در ملك فقر افسر یارش بسر نهند — هر تن که خاك‌شدزدل وجان براه‌عشق
ای‌شیخ روی‌زرد ولب‌خشك وچشم‌تر — در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق

هرگز نیاید ایمنی از حادثات دهر
وحدت مگردمی که بود درپناه عشق

۳۶

آنکه ناید بدلش رحم ز بیماری دل کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل
بسکه‌دل بر سر دل‌ریخته ایدل برهش که ترا نیست دگر راه ز بسیاری‌دل
غیر عناب‌لب ونار رخ و سیب زنخ نکند هیچ علاج دل و بیماری دل
دل زبیداد توخون‌گشت وبکس عرضه نکرد آن‌جفای تو وآن‌رحم و وفاداری‌دل
دیده‌رازانسبب ایدل که‌بجان‌دارم‌دوست بود آیا که شب هجر کند یاری دل
دل ندیدم مگر اندر سرزلفین نگار رو بهرجا که نمودم ز طلب‌کاری‌دل

وحدتا بسکه کند مویه و زاری دل زار
مردمانرا همه زار است دل از زاری دل

۳۷

دی مغبچهٔ گفت که ما مظهر یاریم سر تا بقدم آینهٔ روی نگاریم
ما نقطهٔ پرگار وجودیم ولیکن گاهی بمیان اندر وگاهی بکناریم
ما سر اناالحق بجهان فاش نمودیم منصورصفت رقص‌کنان برسرداریم
ما بار بسر منزل مقصود رساندیم ایخواجه دگر اشتر بگسسته مهاریم
در هیچ قطاری دگر ایقافله سالار ما را نتوان‌یافت‌که‌بیرون زقطاریم
تا باد بهم بر زند آنزلف پریشان آشفته و سرگشته و بی‌صبروقراریم
تا در چمن‌حسن‌گل روی‌تو بشکفت شوریده وشیدا وپریشان‌چوهزاریم
چون‌درنظردوست‌عزیزیم‌غمی‌نیست هرچندکه‌درچشم‌خلایق‌همه‌خواریم

وحدت‌صفت ازنشئهٔ صهبای محبت
مستیم ولی بیخبر از رنج خماریم

۳۸

با توسن خیال بهرسو شتافتیم — از دوست غیر نام و نشانی نیافتیم
دلبر نشسته در دل وُ ما بی‌خبر از او — بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم
گفتیم ترك صحبت ابناء روزگار — مردانه‌وار روی دل از جمله تافتیم
معلوم شد که میکده وخانقه یکیست — این نکته را چو اصل‌حقیقت شکافتیم
شد عاقبت کفن بتن آنجامه‌ای که ما — از پود مهر و تار وفای تو بافتیم
یکره عدم شدیم پس ازمشرق وجود — خورشیدوار بر همه آفاق تافتیم
وحدت اگرچه دُرّ سخن‌سفتهٔ ولیك
کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم

۳۹

ما سالها مجاور میخانه بوده‌ایم — روزوشبان بخاك درش جبهه سوده‌ایم
با رخش صبر وادی لا را سپرده‌ایم — اندر فضای منزل الا غنوده‌ایم
پا از گلیم کثرت عالم کشیده‌ایم — خود تکیه ما ببالش‌وحدت نموده‌ایم
با صیقل ریاضت از آئینهٔ ضمیر — گردخودی و زنگ‌دوئی‌را زدوده‌ایم
زاهد بروکه نغمهٔ منصوری از ازل — ما برفراز دار فنا خوش سروده‌ایم
بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست — کاهیده‌ایم از تن و بر جان فزوده‌ایم
نادیده‌های چند ز دلدار دیده‌ایم — نشنیده‌های چند ز جانان شنویده‌ایم
تا رخت جان بسایه سروی کشیده‌ایم — صدجوی‌خون‌زدیده بدامن‌گشوده‌ایم
گوی سعادت از سر میدان معرفت
وحدت بصولجان ریاضت ربوده‌ایم

۴۰

منت خدایرا که خدا را شناختیم — در ملك دل لوای طرب برفراختیم
از جان شدیم بر در دل‌حلقه‌سان‌مقیم — تا راه و رسم منزل جانان شناختیم
راضی زجان و دل بقضای خداشدیم — باخوب وزشت ونیك‌وبدخلق‌ساختیم
ایخواجه ما بهمرهی عشق سالها — مردانه وار بر سپه عقل تاختیم
رستیم‌خود زشش‌دراین‌چرخ مهره‌باز — تا نرد عشق از دل وجان باتوباختیم
زر شد زکیمیای تو ما را مس‌وجود — تن را بنار عشق تو یکجا گداختیم

وحدت زیمن‌عشق‌بشاهی رسیده‌ایم
یعنی گدای درگه شاهان نواختیم

۴۱

تا چند سرگران ز مدار جهان شوم — تا چند از مدار جهان سرگران شوم
دربین‌ماودوست‌بجزخودحجاب‌نیست — آن به‌که بگذرم ز خودوازمیان‌شوم
زندان تن گذارم و زین‌خاکدان دون — در اوج عرش یوسف کنعان جان‌شوم
ازخاکیان و صحبت‌ایشان دلم گرفت — یك چند نیز همنفس قدسیان شوم
با طایران گلشن قرب جلال دوست — ایندامگه گذارم و هم‌آشیان شوم
سودی نبخشدم سخن واعظ و فقیه — تاچند سال و مه ز پی این و آن‌شوم
آن به که نشنوم سخن‌این‌وآن‌بگوش — ازچاکران حلقهٔ پیر مغان شوم
شاید بدین سبب کنندم بخت یاوری — در بزم دوست محرم راز نهان‌شوم

وحدت حبیب گر بخرامدبباغ حسن
در گوهر سخن برخش‌درفشان‌شوم

۴۲

خیـز و رو آور بمعراج یقین	بی براق و رفرف و روح‌الامین
نیستی معراج مـردان خداست	نیست معراج حقیقت غیر از این
سرنوشت عـاشقان یکسر بلاست	عشق شد با درد و با محنت قرین
درحقیقت جمع‌آب و آتش‌است	لاف عشق و آگهی از کفر ودین
دست ز ن بـر دامن دیوانگـی	دورکـن از خویش عقل دوربین
دیدهٔ خود بین خدابین کی شود	گفتمت رمزی برو خـود را مبین
دل در آن چاه زنخدان پا نهاد	شد فلاطـون محبت خـم نشین
عاشق آن باشد که نشناسد ز هم	جنگ وصلح ولطف وقهر ومهر وکین
بیتو باشد عاشقان را صبح و شام	نالـهٔ جـانسوز و آه آتشیـن
گفتگوی زاهد ازعلم است وظن	های و هوی عارف از علم‌الیقین
چنگ زن در حلقـهٔ زلف بتان	تا بیابـی معنـی حبل‌المتیـن
غافلی غافـل کـه صیاد اجـل	با کمان کین بـود اندر کمین
سرنگون شد تا ابد لات و منات	چون برآمد دست حق از آستین

هر زمانـی وحدت ابراهیم‌وار
میسرایـد لاحـب الآفلین

۴۳

ز خود گذشتم وگشتم زپای تا سراو	شد از میان منی و جلوه کرد نحنُ هو
من‌ازمیان چوشدم دوست درمیان‌آمد	مه آشکار شود ابـر چونشود یکسو
زیمن‌عشق‌شبم را نمود چون‌شب‌عید	هـلال وار چو بنمود گوشهٔ ابـرو
بیا بیا کـه بیاد تو همچنـان مستم	که‌مست میشودازمن شراب‌وجام‌وسبو
بخویش هرچه نظر می کنم تومی‌بینم	که خالی‌از تو نبینم بخویش‌یکسرمو
فضای سینه شد از سر غیب مالامال	ولی بکس نتوان گفت رازهای مگو
بحسن خلق بیارای تن که ره ندهند	بکوی‌دوست کسی‌راکه‌نیست‌خوی‌نکو
به‌پیش هجر گرت سینه چاك گشته‌منال	کـه عاقبت شود از رشتهٔ وصال رفو
بیـان عشق ز یك نکتـه بیشتر نبود	رضای دوست‌چوخواهی‌مرادخویش‌مجو
حقیقت‌ار طلبی‌خواجه‌در طریقت کوش	ولی خلاف شریعت مپوی یکسر مو

قدم زوادی کثرت کسی نهد بیرون
که‌سوی کعبهٔ وحدت‌چو وحدت‌آرد رو

۴۴

بعقل غره مشو تند پا منه در راه — بگیر دامن عشق و ز صبر همت‌خواه
عیان در آینهٔ کاینات حق بینید — اگر بچشم حقیقت در او کنید نگاه
بغیر پیر خرابات و ساکنان درش — ز اصل نکتهٔ توحید کس نشد آگاه
رسد بمرتبهٔ خواجه پایهٔ توحید — که عین شرك بود لااله‌الاالله
گر آفتاب حقیقت بتابدت در دل — دمد ز مشرق‌جانت هزارکوکب و ماه
زروی‌زردولب خشگ‌وچشم‌ترپیداست — نشان‌عشق چه‌حاجت بشاهداست‌وگواه
بکیش اهل حقیقت جزاین گناهی‌نیست — که‌پیش رحمت عامش برند نام گناه
مگربیاری عشق‌ای حکیم ورنه به عقل — کسی نیافته بر حل این معما راه
چرا مقیم حرم گشت شیخ جامه‌سپید — شد ازچه معتکف دیر رندنامه سیاه

گرت هواست که‌برسرنهند افسر عشق
گدائی در میخانه کن چووحدت‌شاه

۴۵

ازآن می شفقی رنگ یکدوجامم ده — دمی‌خلاصی ازاین قیدننگ و نامم ده
دوام دور فلك بین و بیوفائی عمر — بیاو یك دوسه دوری علی‌الدوامم ده
ز دور صبح ازل تا دوام شام ابد — علم‌الدوام شب و روز و صبح‌وشامم‌ده
ازآن مئی که‌کند کسب نور مهروهنر — بروز روشن از او در شب ظلامم ده
اگر چه از نگه چشم مست مخمورت — مدام مست و خرابم تو هم مدامم ده
نه‌بیمم‌ازعسس‌ونی‌زشحنه‌ام‌خوف‌است — بیار باده و در بزم خاص و عامم ده
اگرچه باده حرام‌است‌ومال وقف‌حلال — من‌این حلال نخواهم از آنحرامم ده
من‌خراب کجاو نماز و روزه کجا — سحر صراحی می در مه صیامم ده
زداغ دل دگر ازعشق غم فزایم کن — نه درد سرو گر از عقل نا تمام ده

شبست و وجه میم نیست یکدوجامم ده
برسم نذرو تصدق چونیست وامم ده

۴۶

ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی زکام صرفه نبردیم غیر ناکامی
شکست شیشهٔ تقوی بسنگ رسوائی گسست سبحهٔ طاعت بدست بدنامی
بیار باده که این آتش سلامت‌سوز برون کند ز تن مرد علت خامی
مپرس جز ز خراباتیان بی‌سر و پا رموز عاشقی و مستی و می آشامی
زبان عشق زبانیست کاهل دل دانند نه‌تازی‌است‌ونه‌هندی نه‌فارس نی‌سامی
زدست عشق روان گیر جام جمشیدی بپای عقل در افکن کمند بهرامی
گل اناالحق و سبحانی ایعزیز هنوز دمد زتربت منصور و شیخ بسطامی
بقصد قتل دلم ترك چشم مخمورش نمود تکیه برآن ابروان صمصامی
بپوش چشم‌دل‌ازغیر دوست وحدت‌واز
بگوش هوش شنو نکته‌های الهامی

۴۷

یاشب افغان شبی یا سحر آه سحری میکند زین دویکی در دل جانان اثری
خرم آنروز که از این قفس تن برهم بهوای سرکویت بزنم بال و پری
درهوای تو به بی پاو سری شهره‌شدم یافتم در سر کوی توعجب پا و سری
آنچه‌خودداشتم‌اندرسرسودای تورفت حالیا برسر راهت منم و چشم تری
سالها حلقه زدم بر در میخانهٔ عشق تابروی دلم از غیب گشودند دری
هرکه درمزرع دل تخم محبت نفشاند جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری
خبر اهل خرابات مپرسید از من
زانکه امروز من از خویش ندارم خبری

۴۸

بمن فرمود پیر راه بینی — مسیح آسا دمی خلوت گزینی
که از جهل چهل سالت رهاند — اگر با دل نشینی اربعینی
نباشد ای پسر صاحبدلانرا — بجز دل در دل شبها قرینی
شبان وادی دل صدهزارش — ید و بیضا بود در آستینی
سلیمان حشمتان ملك عرفان — کجا باشند محتاج نگینی
بنازم ملك درویشی که آنجا — بود قارون گدای خوشه چینی
مگو این کافر است و آن مسلمان — که در وحدت نباشد کفرو دینی
عجب نبود اگر بادشمن و دوست — نباشد عاشقانرا مهر و کینی
خدا را سر حکمت را مگوئید — مگر با چون فلاطون خم نشینی
نروید لاله از هر کوهساری — نخیزد سبزه از هر سرزمینی

برو وحدت اگر زاهل نیازی
بکش پیوسته ناز نازنینی

۴۹

صحبت دوستان روحانی — خوشتر از حشمت سلیمانی
جان جانها و روح ارواح است — لعل ساقی وراح ریحانی
با گدایان کوی عشق مگوی — سخن از تاج و تخت سلطانی
بگذر از عقل و دین که در ره عشق — کافری بهتر از مسلمانی
حلقه کن گیسوی پریشان را — وا رهان جمعی از پریشانی
خیز و ملك بقا به دست آور — پشت پا زن به عالم فانی
تا رسد بر سریر مصر وجود — آخر از چاه ماه کنعانی
بلبل از فیض عشق گل آموخت — آن سخن سنجی و نواخوانی
بیتو خون باردم ز دیده که نیست — عاشقانرا جز این گل افشانی
وقت آن شد که بایزید آسا — بر فرازم لوای سلطانی
تا شوم مست و پرده بردارم — یکسر از رازهای پنهانی
فاش منصوروار بر سر دار — میسرایم اناالحق ار دانی

در دبستان عشق او آموخت
وحدت این درس و مشق حیرانی

۵۰

رخی چو لاله وزلفی چو مشك تر داری | لبی چو غنچه دهانی پر ازشکر داری
زتنگـی دهــن غنچه عقل حیرانست | ولی ز غنچه دهانی تو تنگ‌تر داری
تراکه گوش بنای نی است ونغمهٔ چنگ | چسان ز نالهٔ شبهای مــن خبر داری
بدست هجر سپردی مگر عنان وصال | که رنگ زردو لب خشك وچشم تر داری
بــراه عشق سبکبار باش کاندر پیش | هزار وادی پرخوف و پر خطر داری
چو سالکان طریقت بکوی عشق درای | بدل اگر نه غم ازترك پا وسر داری

بامر دوست اگر سر نهی بحکم قضا
برون ز عالم جان عالم دگر داری

« پایان »

۷

٤٣٩:١٢=٣٦

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان ریاضی

1

ای پری از رخ برافکن طرهٔ طرار را
تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را
بر گشادی کاکل وخلقی بدو دارد نظر
بهر دفع چشم بد بر بند این طومار را
طاق ابروی تو می خواهم بمحرابم چکار
سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را
چند باشی در حجاب ای گل بدعوی رخش
دم زیك رنگی زن واز پا بر آر این خار را
غیر چشمم کاسهٔ آبی نمی ماند کسی
روز هجران برسر بالین من بیمار را
گر ریاضی را بمحشر نامهٔ طاعت بود.
می برد بر صفحهٔ دل نقش خط یار را

2

سوی نگار من که برد نامهٔ مرا
کز آتش دلم نپرد مرغ در هوا
داریم ذوق خاك شدن بر درت ولیك
ترسم بدامن تو نشیند غبار ما
هر ناوکی که چشم تو بر سینه‌ام زند
از سینه در حریم دل آریم جا بجا
میکرد پیش از این به بتان شمع خیر گی
حالا بماه روی تو دارد سر صفا
آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست
تعویذ جان ماست میفکن بزیر پا

۳

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا
من همی میرم که می گیرد رگ جان مرا
آفتاب من بزردی میرسد زانرو که تب
رنگ شمعی میدهد خورشید تابان مرا
چون نگردم غرق خون از گریه هردم لاله‌وار
غنچه کرد آسیب تب گلبرگ خندان مرا
تا رسیده از لب شیرین او شربت بکام
دیده پر عناب تر کردست دامان مرا
اشك من چون دید چشمم خوابگاه او نشد
می‌رود بر روی ومی گیرد گریبان مرا
ای فلك برجان بیمار ریاضی رحم کن
بر سریر ملك صحت‌دار سلطان مرا

۴

فراقم جدا می‌کشد غم جدا
اگر می‌شوم از تو یکدم جدا
بهارست‌وچون‌من کس‌از یارخویش
مبادا در این فصل خرم جدا
ز عشقت بغم چون در آمیختم
نخواهم شدن دیگر از هم جدا
ز کوی خودم تا براندی بقهر
ز فردوس گشتم چو آدم جدا
ریاضی چو ماند از تو می‌سوزدش
جدائی جدا آتش غم جدا

۵

غرق خون کردم شب هجر توداغ‌خویش را
ساختم در کنج دل روشن چراغ خویش را
در چمن گیسو کشان رفتی معطر ساختند
از نسیم سنبلت گلها دماغ خویش را
باغ جان زان توام بر سینه‌ام خنجر مزن
رخنه چون سازد کسی دیوار باغ‌خویش را
هر که بر یاد لبت برداشت ساغر لاله‌وار
می‌نهد بر سر ز شوق او ایاغ خویش را
شد ریاضی غرق خون ازهجر رویت لاله‌وار
تا بکی دارد نهان بر سینه داغ خویش را

۶

قامتش گر کند هلاك مرا | زیر سروی کنید خاك مرا
بر دردوست بیم رسوائیست | از گریبان چاك چاك مرا
گرچه بودم گناه آلوده | آتش عشق سوخت پاك مرا
میدهد مژدهٔ هلاك ای‌جان | بی‌رخت آه دردناك مرا
هر دو عالم اگر شود دشمن | چون‌تو یارمنی چه باك مرا
رحم‌کن بر ریاضی و مپسند
که فراقت کند هلاك مرا

۷

ز لوح مه بآب خضر شستی خط مشکین را
سلیمانی مران از خویش چندین مور مسکین را
زچشم من سیاهی گر فرو ریزد عجب نبود
چو دیدم ساده ازحرف وفا آن لوح‌سیمن را
از آن رو می‌زند آئینهٔ خورشید را صیقل
که تا روشن نماید چهره و چشم جهان بین را
درآن ساعت‌که سنبل‌می رود از گلشن عارض
ز روی نازکی تر کردآن گلبرگ نسرین را
ریاضی دیدآن روی ونکرد ازخطاو یادی
بخواندالحمدودر آخر فرامش کردآمین‌را

۸

از گل دمید طرهٔ عنبر شکن‌ترا | گرد سمن برآمده مشك ختن ترا
ازبس‌که هست پیرهنت راشمیم گل | خواندند خلق یوسف گل پیرهن ترا
گرازچمن‌بنفشه‌نرویدپس‌ازچه‌روست | جعد بنفشه گرد رخ چون سمن ترا
منشین بهر چمن گل رعنادراین‌چمن | تا سبزه برنیامده از یاسمن ترا
کلك تو سحر کرد ریاضی درین غزل
گویا رسید فیض ز روح حسن ترا

۹

چند می گوئی که خورشیدست رویم در نقاب
نیست پنهان ماه من روشنترست از آفتاب
می‌خرامی وز قد تو سایه می‌افتد بخاك
چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت • تراب
تا خیالت را سجود آورده‌اند افکنده‌اند
مردمان چشم من سجاده را بر روی آب
لعل او فتوی بخون آورد و مفتی قضا
میکشد برصورتش ازمشك‌تر صح‌الجواب
گر ز خاك کوی او عطر کفن نبود مرا
تا ابد هر ذرهٔ خاکم جدا بیند عذاب
شهسوارا از امید آنکه بوسم پای تو
حلقه شد قد من سرگشته مانند رکاب
در دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را
تا دهدمسکین ریاضی نقدجان‌حق‌الحساب

۱۰

گر بجان گردد میسر دیدن روی حبیب عاشقان جانها برافشانندد رکوی‌حبیب
با دل پرخون اگر آیم بگشت بوستان هر گلی برسینه‌ام داغیست‌بی‌روی‌حبیب
پوست‌پوشیدست‌مشکین‌نافه‌آهوی‌ختن می‌کندبوئی گدائی ازدوگیسوی‌حبیب
تا زبهر صید دلها دام گیسو باز کرد بسته می‌بینم‌هزاران دل‌بهرموی‌حبیب
ای ریاضی تا برآید نخل امیدت ببر
در ریاض دیده بنشان سرو دلجوی حبیب

۱۱

ازصراحی‌سوی ساغرکف‌زنان‌آمدشراب ماند تاجی برسر او ازهواداری‌حباب
مهربانی کرد آنماه و در آمد از درم یارب‌امروزازکدامین‌سوبرآمد آفتاب
روز از شرم سگ کویت نیایم بردرت زانکه شبهااز فغان‌من‌نداردهیچ‌خواب
خون‌همی گریم اگربیندکسی‌رخسار او کاشکی از پردهٔ چشمم برو بندد نقاب
چون‌ریاضی‌هرکه خواهدپایهٔ‌دولت‌بلند سر نهد برآستان سرورِ عالیجناب
احمد افضل محیط فضل‌کز اِفضال او دور نبودگر بجای قطره دُربارو‌سحاب
آن سکندر علم فرخ فرکه میگردد عیان
ازنسیم لطف اوصد چشمهٔ خضر ازسراب

۱۲

صنع او آندم که نقش گنبد افلاك بست نامهٔ حیرت ببال طایـر ادراك بست
تا بود بر صنع او در گلشن عالم علم برسر چو بی چو گل پیراهن صد چاك بست
کی زند پر در هوایش چون سوار امر او بال مرغ عقل را بشکست بر فتراك بست
رشتهٔ توحید هرمعنی کرامت کرده است بت پرستی را که زنار از پی اشراك بست
یك بیك گشتند برذات قدیم او گواه این همه نقشی که درعالم بصنع پاك بست
می کشد درقید حیرت عقل را از مشك تر مهوشانرا سلسلـه بر روی آن چالاك بست
ای ریاضی گردتن از دامن جان برفشان
راه آب چشمهٔ مقصود را این خاك بست

۱۳

سینهٔ من سپر تیر کمان ابروئیست دلم آشفتهٔ سودای پریشان موئیست
ماه نو ازستم چرخ بدین گونه دوتّاست یا مگر همچو منش مهرهلال، ابروئیست
هرغباری که برانگیخت صبا از دردوست بهر پیراهن نازك بدنان خوش بوئیست
گه لب آب روان جوی و گهی گوشهٔ باغ هر زمان میل تو ای سرو بدیگر سوئیست
گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان
توبحالش نظر لطف فکن خوش گوئیست

۱۴

آرزو دارد دل از یاقوت جان بخش تو قوت زانکه پر وردش بآب خضر حی لا یموت
نقش خال دوست براطباق چشم عاشقان مینماید چون مگس در پرده‌های عنکبوت
نامهٔ عیشم مسجل شد بنام شاهدان کی رسد دعوی عقل بی ثباتم برثبوت
مانده بی آنمه دلم ماهی صفت درمشت غم می نماید داغ او چون اختر دولت سکوت
گر ریاضی لقمهٔ راحت نجوید دور نیست
بی نوایان تو از خوان بـلا دارند قوت

۱۵

گردورم از تو نقش توام در نظر بس است	دل پیش تست دولت من این‌قدر بس است
بالین عیش درخور این دردمند نیست	خشتی ز آستان توام زیر سر بس است
قتل مرا حواله بتیغ اجل مکن	کز چشم نیم‌مست توام یکنظر بس است
چون نیست بخت آنکه شوم همنشین تو	نظارهٔ جمال تو در ره‌گذر بس است

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش
کز خوان عشق قوت تو خون جگر بس است

۱۶

خطت بنفشه روی گل وموت سنبل است	سروی سمن بری و قدت دستهٔ گلست
در بوستان حسن و لطافت بآب ناز	نخلیست قد یار که پیوسته در گلست
هوشم ربود ساعد تو تیغ را بکش	از دست رفت صید چه جای تعلل است
در دور مصحف رخت آن خط مشکبوی	دائم حدیث اهل نظر در تسلسل است
بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین	ای دل مگو که بر سر آن شوخ کاکلست

بی وَرد عارض تو ریاضی بی‌نوا
در دام غم اسیر خزان دیده بلبلست

۱۷

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست	مه جمال تو خورشید بی‌زوال منست
بباغ عشق تو ای سروقد من آن مرغم	که کائنات سراسر بزیر بال منست
طلوع شمع سعادت شب فراق ای‌دل	بیمن طلعت ماه خجسته فال منست
سزد که ملك دو عالم شود بزیر نگین	از آنکه خاك درت مسند جلال منست

بسوخت جان ریاضی ز تاب آتش مهر
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست

۱۸

دلم بی‌تو هرگز قراری نداشت	بکوی فراقت گذاری نداشت
بسی رنجها برد مجنون ولی	بدین ناخوشی‌روزگاری نداشت
جدائی گزید از من آن سنگدل	سر صحبت خاکساری نداشت
حطام جهان پیش صاحبنظر	بقدر جوی اعتباری نداشت
ریاضی ز کردار خود درجهان
بجز عشق تو افتخاری نداشت

۱۹

دلم را آرزوی گلعذاریست	که درهرسینه از وی خار خاریست
به تیغ دوست باید جان سپردن	بمرگ خویش مردن سهل‌کاریست
نه‌تنها من بر آن گل کرده‌ام میل	که در هر گوشهٔ چون‌من هزاریست
تن خود را از آن رو دوست دارم	که ترکیبش ز خاك ره گذاریست
مجو زین پیش آزار دل من	خراب تست جانا روزگاریست
بآب دیده شستم تختهٔ صبر	چو بر لوح دلم نقش نگاریست
چه می‌رانی ریاضی را از این در
سگ کوی ترا دیرینه یاریست

۲۰

کعبه اهل شرف خاك سرکوی‌شماست	قبلهٔ ارباب دولت طاق ابروی شماست
فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را	زانکه آنجا جلوه گاه‌قددلجوی شماست
می کند از هر طرف نازك‌میانی عرض حسن	لیك‌میل‌خاطرما زان‌میان سوی‌شماست
عاشق بیچاره را گر نیست ذوق پای بوس	ازچه‌روچون گرد ره‌افتادهٔ کوی‌شماست
بر ریاضی ای پری رویان جفا کمتر کنید
روزگاری‌شد که‌این‌مسکین‌دعاگوی‌شماست

۲۱

آن پری رخساره آمد جای در دل کرد ورفت
مرغ جانم را به تیغ غمزه بسمل کرد و رفت
اهل دل را آن پری در یکنظـر دیوانه کرد
عقل را حیران آن شکل وشمایل کرد و رفت
رفت آن عیسی دم و انداخت در جان کندنم
زیستن را بر من بیچاره مشکل کـرد و رفت
از فروغ ماه رخسار جهان افروز خـود
نور قدسی را چـراغ خانهٔ دل کرد و رفت
رفت از عالـم ریاضی برد داغ مهـر او
شکر لله کز جهان مقصود حاصل کرد ورفت

۲۲

گردی که ازسجود درت برجبین ماست
سرمـایهٔ سعـادت دنیا و دین ماست
گشتیم تیره روز ولـی شمع آفتاب
هر صبح روشن از نفس آتشین ماست
با آنکه غم بر آتش تنهائیم نشانـد
غم‌نیست چون‌خیال رخت همنشین‌ماست
تا خاك آستانهٔ آن نازنین شدیـم
روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست
سوی سرشك ما بحقارت نظر مکـن
در چشم عاشقان تـو دُرّ ثمین ماست
آن نقش داغ نیست که بر چهرهٔ مه‌ات
گردی ز راه دلبر زهـره جبین ماست
با روی آتشین چو گذشتی ببوستان
صد داغ تازه بر دل اندوهگین ماست
با دفتر کلام ریاضی توانگریم
کان گنج نامه‌ایست که‌در آستین‌ماست

۲۳

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
این چنین مشکل که من دارم کرا افتاده است
یاوران سرو قامت برگ گل پاشیده‌اند
یاز چشم خون فشانم قطره‌ها افتاده است
می‌نماید از درون شیشه همچون آفتاب
عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده است
از شکاف سینه در جان پرتو مهر رخت
همچو نور مه ز روزن در سرا افتاده است
هر کجا بگریختم از غم نشان داد آن پری
اشك گلگونم که در ره جابجا افتاده است
گرریاضی را سر بوسیدن پای تو نیست
روزوشب چون خاك‌در کویت‌چرا افتاده‌است

۲۴

جانرابسوی دوست خیال‌عزیمت است   این ناله‌ها که می‌شنوی کوس رحلتست
جولان مکن که صورت‌نعل سمند تو   بر سینه شکسته دلان داغ رحمتست
می‌گفت دوش پیر مغانم بمرحمت   می‌خورکه روزگارجوانی‌غنیمت‌است
مسکین خبر نداشت که این دردمند را   در بزم عیش‌پرورش از جام محنتست
ازکوی او ریاضی‌مسکین‌کجا رود
بیچاره چون اسیرکمند محبت‌است

۲۵

اگربی روی‌او روزی گذر در گلشنم افتد
مثال شاخ گل صدچاك در پیراهنم افتد
نمی‌خواهم که‌در مسکین سرای‌خویش‌بنشینم
ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد
چوشب‌تاریك‌شد این‌کلبهٔ گردون زبی‌تابی
نمی‌خواهدکز آن مه‌پرتوی‌در روزنم افتد
برای طعمهٔ زاغ وزغن در وادی هجران
زدیده دمبدم لخت جگر در دامنم افتد
سرم باریست‌در گردن حیات‌دیگری‌خواهم
بزیر پای او این بار اگر از گردنم افتد
ریاضی کِشت صبرخویش‌گر جمع‌آوری‌سازم
ز برق آه هر دم شعله‌ئی در خرمنم افتد

۲۶

جان دهم شکرانه گر تیغی بقتل من کشد
سرمباد آنرا که ازشمشیر تو گردن کشد
با رقیبان میل خود بر یار حاشا میکنی
نازنینی کی روا باشد که تنگ من کشد
بر کشم از تن لباس زندگانی چون نماند
این قدرزوری که برتن بار پیراهن کشد
بهراوازپردههای دیدهخواهم جامهدوخت
هرمژه باید زاشکم رشتهدرسوزن کشد
زان کمان ابرو اگر یابد ریاضی ناوکی
همچو میل سرمه انـــدر دیدهٔ روشن کشد

۲۷

پیش سروخوش خرامت سروازرفتارماند
عارضت گلزار روی ناز کی بی خارماند
تار ابروی تو کردم زینت محراب را
زین تفاخر پیش مردم پشت بردیوارماند
طوطی جان روزگاری شدکه دردام فراق
تلخ کام ازشوق آن لبهای شکربارماند
خال عنبر بوست یارب پیش آن چشم سیاه
یامگر آهوی مشکین نافه در گلزار ماند
مردن اندر بالش رحمت بود بالین من
گربرایم زیرسر خشتی زکوی یارماند
هر که شد پا بستهٔ زنار پر پیچ بتان
چون ریاضی سالها در حلقه زنار ماند

۲۸

مه من برکنار بام هر شامی بـــرون آیـد
عجب ماهی که اوشام از بامی برون آید
حدیثی آرزودارم ازآن لب وهچوخوش باشد
که این مقصود من ازوی بدشنامی برون آید
دهانش خوش معمائیست نگشاید باسم من
نمی خواهدکه ازوی اینچنین نامی برون آید
اگرچهدر تنم جان نیست باری گریهای دارم
بودبهر سگش ازخون دل جامی برون آید
زکام دل قدم برفرق گردون می نهد زاهد
اگر از خلوت زهد وریا گامی برون آید

۲۹

تادل شیدا عنان در کوی شیدائی کشید ای عزیزان چون کنم کارم برسوائی کشید
بی خطش نوری نمی‌خواهم سواد دیده‌را بعد ازاین باید قلم برحرف بینائی کشید
دامن عیشی بزیر پا ادر آوردی دلم گر توانستی سر ازجیب شکیبائی کشید
اهل دانش را بدور نسخهٔ رخسار تو عشق خط سرخ براوراق دیبائی کشید
هرگز از وصلت ریاضی را دوا پیدا نشد
سالها درکنج محنت رنج تنهائی کشید

۳۰

عاشق مسکین ترا دید و زشادی جان سپرد
یافت گنجی مفلس بیچاره و در راه مرد
می‌خورد خون از برای تیغ مهرویان دلم
هیچکس ازدست خوبان یکدم آبی خوش نخورد
عکس آن مه در درون می همه خون دل است
در قدح صافی بود پیوسته بر بالای درد
عاشق مسکین بود از اشك چشم خود غنی
روی زرد خویش پیش یار برد و زر شمرد
بر درخوبان ریاضی بس که آب دیده ریخت
نقش نام و ننگ را از تختهٔ هستی سترد

۳۱

بر آن قد سنبل مشکین او را باد می‌پیچد
مثال عشق پیچانی که بر شمشاد می‌پیچد
چو سرو من قبای ارغوانی رنگ می‌پوشد
تو گوئی برگ گل بر لالهٔ آزاد می‌پیچد
جفا بین ومجوانصاف خودزان شهسوارایدل
که آن سلطان ز مظلومان عنان داد می‌پیچد
زخاك مقدم شیرین هر آن گردی که برخیزد
صبا در پرده‌های دیدهٔ فرهاد می‌پیچد
دل آشفته‌ام سودای نافرجام را دارد
که در زلف پریرویان حوری‌زاد می‌پیچد
ریاضی طرهٔ آن شوخ را چون باد می‌آرد
کمند آرزو اندر دل ناشاد می‌پیچد

۳۲

شب هجران ما را روز شادی روی یار آمد
هلال ابروی آن مه جبین قوس‌النهار آمد
زچشم من برون انداخت خود را مردم دیده
غریق ما از آن گرداب خونین برکنار آمد
قضا از آب وخاکم خانه‌ئی انگیخت بهرغم
ولیکن چون بنای صبر من نا استوار آمد
عجب نقشی بر آمد خانهٔ دل را که چندین گه
بدین حسرت نصیبی‌ها چو کوهی پایدار آمد
چو ازبیم رقیبان لحظه‌ئی نتوان شدن فارغ
ریاضی بر سر کـوی تو مانند غبار آمد

۳۳

عاقبت دیده برویت نگران خواهد شد — مات رخسار تومثل دگران خواهد شد
گر چنین گریه کنم در لحد از تربت من — چشمه‌ئی سوی دردوست‌روان خواهدشد
دلم ازهجر تو در آتش جان خواهد سوخت — چشمم ازشوق‌تو خونا به‌چکان خواهدشد
استخوانی ز تنم مانده و آنهم روزی — در سر کوی تو پامال‌سگان خواهدشد
هر که مانند ریاضی بره عشق آمد
همتی دارد و مشهور جهان خواهد شد

۳۴

تا بکفر سر زلف توام اقرار بود — هر رگی در بدنم رشتهٔ زنار بود
لاله‌هر جامهٔ خونین که کشدبرسرچوب — علـم کشتـهٔ خوبان ستمکار بود
دارم امید کـه سر در قدم‌یار نهم — گرم اقبال بود دست خدا یار بود
نکنم پیش‌درت ناله که ازیاری نیست — کز فغانم سگ کوی تو درآزاربود
حال شبهای ریاضی مگر آن کس‌داند
که چو من با سر زلف توگرفتار بود

۳۵

نیست دلداری که فکر جان غمناکم کند
چهرهٔ زرد از سرشك لاله‌گون پاکم کند
زود میرم تا برون آید گیاه از تربتم
توسنش باشد که میل سبزه خاکم کند
چون شود نامهربان یارم برسم دلبری
جامهٔ قبر من از پیراهن چاکم کند
باده را در خانهٔ جان کرده‌ام با دل‌شریك
درد نبود گر کسی نسبت باشراکم کند
مرغ نالانم بدام غم گرفتار آمده
شهسوار من چه باشد صید فتراکم کند
ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناك زیست
ساغر می‌ده که در یکدم طرب‌ناکم کند

۳۶

جان بنومیدی برآمد یار یار من نشد — فکر تابوت و کفن سازید کار من نشد
یارب‌ازباغ‌جهان‌هرگز گل‌شادی‌نرست — یا بهار خرمی در روزگار من نشد
باد از گرد فنا دامان چشمم پرغبار — زانکه جولان گاه‌ترك‌شهسوارمن نشد
روزروشن‌گشته‌همچون‌شام‌تارازدوددل — غیر برق آه شمع شام تار من نشد
در جهان نام ریاضی را بفکرت کس‌نبرد
در پی تسکین جان بیقرار من نشد

۳۷

ای‌جان زغمت مردم‌گرنیست ترا باور — آئینه رخسارت پیش دهنم آور
از کسب نظر چشمم‌دُر در قدمت ریزد — این شیوه عجب نبود از مردم سیم‌آور
پیغام وفا آورد زان طره صبا لیکن — از بخت سیاه خود آنسرا نکنم باور
تا بر ورق نسرین بنوشت خط مشکین — از شب رقمی دارد بر صفحهٔ مه خاور
گر خون ریاضی را ریزی بستم‌شاید
در کشور مه رویان امروز توئی داور

۳۸

بر بیاض مه اگـر خط تو آید بظهور قلـم صنع شود مشك فشان بر کافـور
نیست غایب زنظر شمع‌رخت‌شام‌فراق آتش آری شب تاریك نماید از دور
گرچه بستان ارم حسن تمامـی دارد نیست پیش گل رخسار توخالی‌زقصور
تا به بینم رخ او بردرش آیم همه‌روز همچو موسی که‌رود از پی‌دیدار به‌طور
از جهان رفت ریاضی و تمنای وصال
برد مهر مه رخسار تو با خویش‌بگور

۳۹

سرشك را مژه‌ام دور از آن گل‌رخسار به‌بوی وصل دواند همیشه بر سر خار
گداخت سیم سرشکم درون بوته چشم که تا به نام تو سازیم لوح‌چهره‌نگار
دلم مقام تو بود اندر آن نشستی شکر که حق بمرکزخود این‌زمان گرفت‌قرار
زبهر آنکه گـزندش زچشم بد نرسد زطره پیش‌رخ آویخت آن‌پری‌طومار
که‌بحرچشم ریاضی ز قطره‌های سرشك
پیالـه ایست لبالـب ز دانه‌های انـار

۴۰

کوکبست آن دُرّ گوش و از لطافت تا سحر
می‌کند بـا آفتاب از یك گریبان سربـدر
آن پری کو یوسف عهدست دی می‌شد براه
هر که دیدش از تحیر گفت ماهذالبشر
گل ز رخسارش نشان می‌داد از سلطان باغ
آری‌آری نورحق نار است چون زد برشجر
بس‌که زد در پای اشکم‌خار مژگان از پیش
هر کجا پا می نهد می گردد از خون سرختر
تـا نویسند قـدسیان شعر ریاضی را بزر
صفحهٔ سبز فلك را کـرده افشانهای زر

۴۱

تا ز بحر چشمم آرد شاخ مرجان سربدر
می‌نماید آن صنم از درج لب یاقوت‌تر
زهر پر ورد فراقم بوسه‌ئی ده تا شود
بر تن من استخوانهای قلم چون نیشکر
قد من در روضهٔ عالم درخت محنت است
و ز خدنگ یار برگ میوه‌اش پیکان تر
گر بیاد چشم میگونت بمیرم از گلم
کی تواند غیر جام باده سازد کوزه‌گر
ای ریاضی‌ازسرشك سیم‌و روی زرچه‌سود
چون‌زخوبان‌کام‌نتوان یافت بااین‌سیم‌وزر

۴۲

هر شب بدین‌هوس که خیالت‌کندگذر   دارم بدر دو دیدهٔ خونبار تا سحر
چشمم سرشك خون چو کند بر سرمژه   هر دم بنوك سیخ زند پارهٔ جگر
هرگز نشد خیال جفا از دل بتان   زآنرو که ماندددل‌کالنقش‌فی‌الحجر
چون صبرمن وفای تو هرلحظه کم‌شود   چون مهر من جفای تو هر روز بیشتر
بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو
گه‌گه بچشم لطف بر احوال او نگر

۴۳

چرا از رو نرانم اشك را ای سرو سیمین بر
دم از خون می‌زند روزی اگرمیگیریش‌در بر
درونم‌بس که‌پرخونست دم درمیکشم بی‌او
زخاکم بعد مردن چشمهٔ خون می‌زندبرسر
پس‌ازمردن نهم‌در گورسربربالش‌رحمت
گرم خشتی بود از آستان یار زیر سر
بسوی کلبه‌ام بهر عنایت گر قدم بنهد
برآید جان شیرینم باستقبال او بر در
ریاضی هردم ازغیرت‌گریبان پاره میسازد
که میگیرد تن سیمین او را پیرهن در بر

۴۴

شد مسلسل زلف بر رخسارهٔ دلبر نگر
حلقه زد بر خرمن گل بار عنبر بر نگر
بر درت بنوشته‌ام از خون چشم وخط وخال
تا وقوفی باشدت ای مه بحالم درنگر
تا بر آرد نقد جان از خانهٔ دل چشم او
میزند سیخ از مژه آن یاغی کافر نگر
یار میخیزد که ساقی گردد و هوشم برد
فتنه بر پا می‌شود برگردش ساغر نگر
پرده بگشا از رخ و برمصحف عارض نویس
آیت انا فتحنا را بمشك و زر نگر
ای ریاضی هرکه درعالم ضیا را منکراست
گو بیا در طلعت آن شوخ مه پیکر نگر

۴۵

ای دل به‌غیرعشق مکن شیوه‌ئی هوس — کز آفرینش تو غرض‌عشق بود و بس
از اشك من براه تو هر قطره لاله شد — هرلاله درجفای تو درناله‌چون‌جرس
دیدم هزار فتنه ز هر دیدن و هنوز — نظارهٔ جمال توام می‌کند هوس
دریا شدست چشمهٔ چشمم ز جور تو — هرگز بقعر او نرسیده است هیچ‌کس
در هجر روی دوست ریاضی خسته را
غم یار و غصهٔ مونس و اندوه هم نفس

۴۶

خون خوردن پنهان من ازدیدهٔ ترپرس — نالیدن شبهای من از مرغ سحر پرس
باد از دل آواره خبر می‌دهد امروز — ای جان بدرآ از دل آواره خبر پرس
خاك در او را همه کس قدر نداند — خاصیت این سرمه تو از دیده ترپرس
از راه ورع کعبه مقصود نیابی — سوی حرم از راهروی راه دگرپرس
عمریست ندارد خبر از عیش ریاضی
از وی سخن سوزدل وخون جگرپرس

۴۷

آنکه کوتاه‌است دست‌عالمی‌از دامنش رشتهٔ جان در تنم تاریست از پیراهنش
گر بقتل عاشقان فرمان دهد آن‌شهسوار باید اول ساختن تیغی زنعل توسنش
شام‌هجران شمع‌راسوز دلم‌روشن نمود برکشیدم‌ازجگر آهی و کردم روشنش
در زمین دل اگر عاشق نشاند تخم‌مهر دانهٔ خال توآتش میزند در خرمنش
می گدازم هرشبی مانندشمع ازسوزدل از غم شوخی که‌هرگز دل‌نسوزدبرتنش
گرشب‌هجران ریاضی‌این‌چنین باشد دراز
صبح ترسم استخوانی چند ماند برتنش

۴۸

مرغ دل گر عرصه‌بستان جان‌می‌بایدش درحریم کوی جانان آشیان‌می‌بایدش
اهل دل هستند در نظارهٔ آن رو هلاك چشم‌نگشاید برو هر کس که‌جان‌می‌بایدش
قد وابروی توخواهد جان‌برلب آمده دارد آهنگ سفر تیروکمان‌می‌بایدش
دوراز آن‌درچندنالدعاشق‌حسرت‌نصیب زآن‌دولب مهرخموشی‌برزبان‌می‌بایدش
تا ریاضی گوید اوصاف لب‌ودندان او
ازگهر الفاظ‌وزشکر زبان می‌بایدش

۴۹

خط‌ولب تو برد دل از مبتلای‌خویش منکر شد و گرفت همه زیر پای خویش
برخلق مشتبه نشود قبله گر کنند نقش سم سمند تو قبله نمای خویش
نبود عجب ز روزنم آتش علم زند شبها که بی‌تو آه‌کشم درسرای‌خویش
از بس که گشت درتب‌هجران تنم‌ضعیف زور آن‌قدر نماند که‌خیزم‌زجای‌خویش
گفتی به‌تیغ غمزه کشم اهل عشق را ما را همین مراد بود ازخدای‌خویش
دیگر مخوان بعیش ریاضی‌مراکه من
درمانده‌ام بدرد دل مبتلای خویش

۵۰

نیست آن بیرحم از حال دل‌من مطلع میزنـد تیغ جفا برگردنم لاینقطع
صورت‌خط تو براوراق جانم منعکس نقش رخسار تو برآئینهٔ جان ملتمع
زلف آن بیرحم چندانی که ببریدند سر یك سر موکم نشد ازجورگرد نممتنع
بر ریاضی دیدن رخسارزیبار احت‌است
دور نبود کز صفای یار گردد منتفع

۵۱

زین پیش اگر چه خلق گرفتی‌زماسبق عشق آمد و نماند نشانی ز ماسبق
بهر مطالعه چونشینم بگوشهٔ دل در خیاله‌دوست بود چشم دل‌بحق
مهری ندیده دیده ز خورشید طلعتان زآنرو گرفت گریهٔ من گونه شفق
میریزد آب چشمهٔ خورشید بر زمین روزی که میشود مه‌روی تو در عرق
شیرازه بست دیده‌ام از رشتهای اشك زآنرو شود مجلد چشمم ورق ورق
برآستان یار ریاضی مقیم شد
هرگز نرفت بر در کس از برای دق

۵۲

ای حرم کوی تو خانهٔ ویران دل داغ تو عشاق راساحت ایوان دل
صفحهٔ رخساره را می‌کشم افشان زر تا به نویسم درو قصهٔ پنهان دل
چون شنود جان من‌نغمهٔ عود و رباب گشته گران جان من بی‌تو‌زافغان دل
پیرهن صبر من پاره نگشتی چنین گر نزدی شوق او دست بدامان دا
دل ز ریاضی برفت درطلب وصل تو
سینهٔ مجروح او سوخت زهجران دل

۵۳

چه می پرسی نگارا ازمن بیچاره حال‌دل
توخود بهتر همیدانی که دروی کردهٔ منزل
کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم
نشد در شهر ویران دلم چیز دگر حـاصل
چنین کزجام‌عشقت باده می‌نوشم بود روزی
که در بازار رسوائی برآیم مست لایعقل
دمی صدبوسه میدادی بمن آن دلبرجانی
وجود خاکی من‌گر نبودی درمیان حایل
نیارم آه زد در بحر محنت چون نمی‌آرم
ازاین باد مخالف کشتی مقصودبرساحل

ریاضی باتوچون‌گوید حدیث سینه‌سوزان
زبانش سوخت همچون‌من‌ز آه آتشین‌دل

۵۴

شفـا یافتم از لقـای خلیل — لقـاءالخلیل و شفـاءالعلیـل
اگر در دل من نشیند چه‌باك — که آتش گلستان بود بـرخلیل
زتوجان من‌چون توانم گریخت — دل خویش‌را با توسازم کفیل
بیاد تو خوردن می ازجام‌جم — مرا خوشتر از شربـت سلسبیل
بـه پیراهن نیلگون یـوسفی — فرو ریخت از چشم من‌رودنیل

ریاضی بیچاره از شوق سوخت
ندید از جمال تو صبر جمیل

۵۵

هزار شکر که سر درخم کمند تو دیدم برستم از غم و خود را اسیر بند تو دیدم
نمود در نظرم چوب دارای شه خوبان به سوی سرو اگر بی قد بلند تو دیدم
هزار نعل بریدم بروی سینه بناخن در آن زمین که نشان سم سمند تو دیدم
چرا برم پس از این احتیاج پیش طبیبان دل شکستهٔ خود را چو دردمند تو دیدم
بزاهدان ننشستم باهل میکده بودم مثال خود همه کس را نیازمند تو دیدم
از آن نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی
که خویش را ز اسیران مستمند تو دیدم

۵۶

اگر ابروی آن بدکیش آید در نظر بازم برآرم پردهای چشم گریان و کمان سازم
سرم چون عاقبت خواهد لگدکوب فنا گشتن فرود آرم ز دوش امروز و در پای تو اندازم
نگفتم قصه خون گشتن دل با کسی لیکن برون افتاد پیش مردمان از اشک غمازم
درون پرده‌ی غم چند باشد مهره‌چشمم زیادم رفت نقش غیر می‌ترسم که در بازم
کجا در پرده ماند راز من هر گه که پیش آمد حکایت‌های درد خویش گویم گریه آغازم
ریاضی درد دل چون می‌توان گفتن بنظم آور
کنون برحسب حال خود نشینم شعر پردازم

۵۷

می کنم جان برامید آنکه آیی برسرم وه که با این درد عمری خود بسر می آورم
دوزخی شد کلبهٔ ویرانم از دمهای سرد آن بهشتی رو ندانم چون در آید از درم
سوختم از درد دل خواهد همین بدرود بود پارهٔ آتش اگر یابند از خاکسترم
نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان ترسم این خمخانه دیرینه افتد بر سرم
هر حبابی از می چشمم شود سیارهٔ گر مه روی تو عکسی افکند بر ساغرم
می نویسم وصف حال دوست از اوراق چشم قطره‌های خون بجای نقطه بین در دفترم
حقهٔ یاقوت آن لب کی بکام من شود
چون ریاضی گرچه هست از دیده بر رخ گوهرم

۵۸

گرخرامد جان نثار سرو سیمینش کنم ورنشنیدجا درین چشم‌جهان بینش‌کنم
از شراب عشقبازی‌تاکه گشتم‌سرگران بشکند از ناز هرخشتی‌که بالینش‌کنم
این امیدم بود در پیکار هستی لاجرم خنده‌ئی در یوزه ازلبهای شیرینش‌کنم
غیر را ترسم‌که ذوق‌دیدن رویش شود پیش‌کس‌زآنرونمی‌خواهم‌که‌تحسینش‌کنم
دل ندارد ذوق‌گفت وگوی اهل‌مدرسه بعدازین آن‌به‌که درس‌عشق‌تلقینش‌کنم
می‌کندعوی دین داری ریاضی پیش‌خلق
یکدم‌ای‌بت‌جلوه‌کن تا بی‌دل و دینش‌کنم

۵۹

جان‌من‌دلرا ز چاك‌سینه خواهم برکشم از فغان و نالهٔ او چند درد سر کشم
صبح‌پندارد‌مؤذن چون فلك روشن‌شود نیم‌شب زآن آه آتش‌بارکزدل‌برکشم
رشتهٔ جانرا برای آنکه دوزم چاك دل بعدازاین‌درسوزن مژگان‌چشم‌تر کشم
ازدرت‌روزی‌که‌دور افتم روم‌سوی‌چمن سرو را بایاد شمشاد قدت در برکشم
ای ریاضی خاك گشتم بردر اهل نیاز
چند ناز آن بت سنگین دل کافر کشم

۶۰

شب هجران چوشمع‌ازآتش دل تابکی‌سوزم
بیا ای مه‌که از رویت چراغ‌جان برافروزم
یقینم شد که خواهم در شب تاریك غم مردن
چنین‌کز درد دل‌هردم دگرگون‌می‌شود روزم
خیال دلربائی صد گره زد بر رگ جانم
نمی دانم که با این‌رشته چاك دل‌چسان دوزم
حدیث درد دل با هرکه گویم نایدش باور
فزون‌تر میکند نا باوری درد جگر سوزم
مرا ای بخت بدسوی در او رهنمونی‌کن
ریاضی‌تختهٔ جز صبر می‌خواهم که آموزم

۶۱

حیات خودچکنم چون درآن‌جناب نیم — بهجر چند زیم قابل عذاب نیم
برآستان تو خوردیم تیغ هجرو هنوز — از این جناب گریزان بهیچ باب نیم
ز روی خویش‌فروزان چراغ عیش‌مرا — که با وجود تومحتاج آفتاب نیم
سئوال بوسه ازآن لب نمی‌توانم کرد — ولی چه سود که شایستهٔ جواب نیم
ز سیل اشك ریاضی دمی نمیگذرد
که هم چو مردم دیده بزیر آب نیم

۶۲

در حشر زغیرت بچه رو سر بدر آرم — خشتی ز درت گر نبود لوح مزارم
چون لاله کشم طوق جفای تو بگردن — فردای قیامت چو سراز خاك برآرم
روزی که کند جان ز تنم قطع تعلق — زنهار گذارید بر آن راه گذارم
زانگونه ضعیفم من‌خاکی که دم‌سرد — برداشته در کوی تو آرد بگذارم
دیدار میسر نشود بهر تسلی — در خانهٔ دل نقش نگاری بنگارم
با روی توخو کرد ریاضی بریاضیت
در مجلس ارباب طرب راه ندارم

۶۳

گربود عمر گذر بر در یار اندازم — نظری بر رخ آن لالدعذار اندازم
دل صد پارهٔ خود را ز شکاف سینه — بکشم پیش سگان دریار اندازم
بردهانم زند آن شوخ و کناری گیرد — درمیان سخن ار بوس وکنار اندازم
تا بکی منع دل خستهٔ بیمار کنم — برهش بر سر آن راه گذار اندازم
چون ریاضی بتماشای رخ خوب روم
آتشی در دل بی‌صبر و قرار اندازم

۶۴

بعزم گشت چمن هر سحر که برخیزم   چو لاله غرقه بخونابه جگر خیزم
خوشم که روی باشگ نیاز خواهم شست   درین نیاز سحر مست و بیخبر خیزم
شبی که گریه کنان سر نهم به بالینش   بروز شوق بخوناب دیده برخیزم
نشسته‌ام بسَر پا بزیر خنجر تو   اگر ز تیغ تو گردن کشم بسرخیزم
ز پا فتاد ریاضی خسته در شب هجر
دعای وصل کنم بعد از این و بر خیزم

۶۵

خزان رسید و چو ابر بهار می‌گریم   ز هجر گلرخ خود زار زار می‌گریم
بروزگار من از گریه شستن خونست   شبی که از ستم روزگار می‌گریم
هزار قطره خون می‌چکد ز هر مژه‌ام   دمی که برسر آن رهگذار می‌گریم
رود ز سیل فنا رخت هستیم بر باد   بدین صفت که من خاکسار می‌گریم
نشسته‌ام پس زانوی غم ریاضی وار
ز دست سخت بد روزگار می‌گریم

۶۶

شبی خواهم
گر که سر در آستان خود نهم   ازجگر برکاسه‌ئی آنجا نشان خود نهم
دوستان تاچند نالم خاتم آن لب کجاست   زآنکه می‌خواهم که مهری بر دهان خود نهم
نالهٔ عودم چه‌کار آید روم در گوشهٔ   چند گاهی گوش بر آه‌وفغان خود نهم
من درین سودا که خواهد پا در این منزل نهاد   هرشبی تا روز سر بر آستان خود نهم
برتن فرسوده تا سر سرگرانی می کند   برسر راهش روم بارگران خود نهم
ای ریاضی ناوك او گر بدین خاکی رسد
هم چو مغز اورا درون استخوان خود نهم

۶۷

هرشبی با دل‌خود وصف جمالت گویم قصه روز جدائی بخیالت گویم
ای‌خوش آنروز که با دیدهٔ بیدار رسی خبر دیدن خورشید جمالت گویم
واعظان قصهٔ دیدار قیامت گویند من سر گشته ندانم بچه حالت گویم
پرخط و نقطه‌شود چهره‌ام ازسرخی اشك پیش هر کس که حدیث خط و خالت گویم
در ره عشق ریاضی بجنون نام آور
تا در این شیوه ز ارباب کمالت گویم

۶۸

بی جمالت خار نومیدی ز مژگان می‌کنم
وز درخت گل بجای غنچه پیکان می‌کنم
سوی بستانم چه‌خوانی بهر گل چیدن که من
روز گاری شد که گل ازخار مژ گان می‌کنم
رنج فرهاد حزین با درد من نسبت مکن
سخت جان او کوه اگر می کند من جان می‌کنم
وه چرا دادم عنان دل بدست کافری
از ندامت پشت دست خود بدندان می‌کنم
چون نباشد دامن چشمم پر از خون جگر
هرزمان صد قطعهٔ لعل از گریبان می‌کنم
چشم پرخون ریاضی چون نگین لعل شد
بروی از عین محبت نام جانان می‌کنم

۶۹

بی گل رخسار او از گریه خونین من
خار نومیدی بر آید بر سر بالین من
سنگها بر دل زدی بر حال من بگریستی
گر شنیدی کوهکن از قصه شیرین من
تا زسودای خطش چون نافه‌خونم مشك بست
شد معطر عرصهٔ دهر از دم شیرین من
شرح حال‌خود کنم در شعر با اوصاف دوست
زانکه او بی‌مثل و مستغنیست از تحسین من
گز ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم
برگ گل گردد ورق از گفتهٔ رنگین من

۷۰

باز ای مهرو مرا دیوانه خواهی ساختن
راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن
فرض میگردد طواف کلبه‌ام بر اهل دل
گر شبی منزل درین ویرانه خواهی‌ساختن
زان لبش‌خواهی ریاضی‌خون‌بجای باده‌خورد
ساغر ازچشم و ز جان پیمانه خواهی ساختن

۷۱

ارستم کاری نه‌بیند یار بر احوال من — کافری گر بنگرد رحم آیدش برحال‌من
گر روم بهر فراغت سوی‌راحت‌خانه‌ئی — صد بلا از در برون آید باستقبال من
گشته‌ام دیوانه درعشق پری‌روئی‌وخلق — سنگها در دست می‌آیند از دنبال من
ای فرشته جرم او در نامهٔ من‌ثبت‌کن — تا از آن تشریف یابد نامه اعمال من
هم جلالی‌مشربم هم بوترابی مسلکم — ازملامت میفزاید زان سبب اجلال من
گفتم‌ای‌بی‌مهردر کویت ریاضی‌کیست گفت
خاکساری بر سر کوی وفا پامال من

۷۲

ستاره‌ایست دُرِگوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید می‌زند پهلو
ز مشک بر ورق مصحف رخ آن ماه — نوشتــه کلك قضا لاآله‌الا هو
به لوح سینه زعین وفاشکسته‌دلان — کشیده اند الفها بیاد قــامت او
درون چشم پرآب و دل پر آتش من — چگونه جای گرفتی اگر نئی جادو
وفا نمود ودلم را دو نیم کرد بجور — من شکسته چه دانم که می‌کند دل‌دو
چو ترك‌چشم توزد تیر درمیان مژه
کمان بقتل ریاضی گرفت بر بازو

۷۳

باز خون جگر از دیده گشادم بی‌تو | دست من گیر که از پای فتادم بی‌تو
مردن‌خویش هوس‌بی تو کنم رخ‌بنما | که میسر نشود هیچ مـرادم بی تو
دل‌مجروح من‌ازخارغمت چون‌غنچه | گشت‌خونین وبکس‌لب نگشادم‌بی‌تو

قدحی ده بریاضی ز پی وصل که او
می‌خورد خون دل از دیده دمادم بی‌تو

۷۴

اگرچه‌تابع من نیست این دل بدخو | نمی‌برآید ازآن خط که میکشدرخ‌تو
نموده روی چوماه از درون پرده‌شفق | زچشم غرقه،بخونـم خیال آن پرتو
زگریه رشته بالی کشم بمهرهٔ چشم | دمی که دست دهد بندمش‌برآن‌سرمو
لباس‌عشرت ما راکه زخم‌دارشدست | چه خوش بود که بتار کفن‌کنندرفو
قد من است درخت‌گلی که‌بازنماند | ز داغهای تو گلهـای آتشین بی تو

شبی که داد ریاضی بر آستان تو سر
ز گریه بستر خون داشت در تك پهلو

۷۵

تا بردمیده سبزه ز باغ عذار او | دل پاره‌پاره شد چو گل خارخار او
عکس‌رخ‌تواختربخت منست ونیست | جز بر محیط دیدهٔ روشن مـدار او
بر سیم‌عارضت‌زرخورشیدراچه‌فضل | خودروشن است برمحك پرعیار او
اینك بصید خسته‌دلان بست چشم یار | ای من اسیر آهوی مـردم شکار او

یاری اگر نیافت ریاضی از او چه‌غم
بس‌نیست این‌که هست غمت یارغاراو

۷۶

رخ تو مصحف حسن است و زلف دال برو — لب تو کوثر و خال سیه بلال برو
گیاه فتنه برآمد ز باغ عارض یار — که ریخت تخم بلا دانهای خال برو
غم تو تا نکند فاش چهرهٔ زردم — ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو
رخم ز آتش دل زرد شد بحضرت دوست — چه احتیاج بیان روشن است حال برو
به چهره چون مه نو اوج حسن آن مهره — ز مشك بسته بصد نازکی حلال برو

ریاضیا ز رخت تا غبار غم بزدود
بگیر دامن پیر مغان بمال برو

۷۷

چشم من ازخیالت ای مردم دو دیده — چون خانه ایست در وی نقش پری کشیده
گر نقد عمر خواهی با تو بجان سپارم — ور سیم اشك خواهی پیش آورم بدیده
در گل نگر که دارد بی تو چو اهل ماتم — رخسار پاره پاره پیراهن دریده
گشتست رشتهٔ جان در دور خال آن لب — چون تار عنکبوتی گرد مگس تنیده
دل گم شد و دهانت دارد خبر ولیکن — نشنیده‌ام نشانش از هیچ آفریده

تا شمع وصف رویش بشنید از ریاضی
در مجمرش ز غیرت آتش بسر دویده

۷۸

به مجلسی که لبت قند در تراب زده — پیاله قهقهه بر جام آفتاب زده
سر نیاز من و آستان پیر مغان — که عیش کوس اقامت برین جناب زده
کسی که یافت ز گلگون لبش عنان مراد — سعادت ابدش بوسه در رکاب زده

بکوی یار ریاضی بدیدهٔ گریان
بجای آب همه خاك را گلاب زده

۷۹

گشته‌ام دیوانه و جائی ندارم خانه‌ئی
شب بکوی دوست باشم روز در ویرانه‌ئی
داغ مهرش می‌نماید از شکاف سینه‌ام
همچو نور مه که از روزن فتد در خانه‌ئی
بهر خالت مردم چشمم غریق اشک گشت
در محیط افتاد موری از برای دانه‌ئی
عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخست
ساکن کوی ترا فردوس محنت خانه‌ئی

ای ریاضی از ریاضت بر لب آمد جان تو
کام دل حاصل نکردی از لب جانانه‌ئی

۸۰

روشن نمیگـردد شبم بی طلعت مه پاره‌ئی
گر از سرشك من شود هرقطره‌ئی سیاره‌ئی
صدپاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه‌را
تا از تو داغ دیگری یابیم درهر پاره‌ئی
دیوانگی درطور من‌هرگز نبود ای‌عاقلان
اکنون برین میداردم مهرپری رخساره‌ئی
من شیشهای دیده را پر سیم کردم بهر او
آن سنگدل‌ازبهر من‌پرسنگ دارد خاره‌ئی
سوی حـریم وصل او بخت بدم ننمود ره
زآنروی قانع گشته‌ام از دور برنظاره‌ئی
درد ریاضی را کسی جز تو نمی‌داند دوا
تا کـی تعلل میکنی در چارهٔ بیچاره‌ئی

۸۱

به آنـرو پیش جان دادند اهل دل‌بحـیرانی
که در روی تو پیدا شد کمـال صنع یزدانی
دلم ازجور تو خون گشت ومیگوئی نمیدانم
چه نادان میکنی خود را خدا داناست میدانی
پرازکفراست عالم زان دوچشم‌وزلف‌وخال‌وخط
بدین بختست پـنداری بنای نامسلمانی
قراری نیست بردل تانشست‌آن مه‌بجان دادن
بود در مملکـت از پادشه گردش پریشانی
ریاضی راکه در کوی تو مفلس گشت وبیحاصل
گدای خویش خوان تا سر فـرو نارد بسلطانـی

۸۲

از مشك تر زدی رقمی بر گل تری
آورد روی خوب تو خطی به‌دلبری

دانی که چیست پرده‌چشمم زنقش تو
چون کاغذی کشیده بر آن‌صورت پری

چندانکه سرو برطرف باغ‌سر کشید
هرگـز نکـرد با قد یارم برابری

از مشرق امید چو مه رو نمود یار
ای دل همین بود اثر نیك اختری

خون می‌خورد ریاضی مسکین زدست‌تو
سنگ ملامت از کـف اغیار بر سری

۸۳

زمشك‌تر چو آن مه زدبرآن روخط گلناری
دل و دین را من بیچاره دادم خط بیزاری

غم او را ز مردم چون نهان دارم نمیدانم
که دیگر در دل تنگم نمی‌گنجد ز بسیاری

ز بهر نقد جان آن سیم‌بر با خنجر پیکان
شکافـد خانهٔ دل را درون آید بعیاری

زچشمت می‌کشم گفتی هرآن‌خون‌کزغمم‌خوردی
گناهی کـرده‌ام جانا بروی من چه می‌آری

کمند زلف بگشا از ریاضی‌چونکه مجنون شد
سگ دیوانه را تا چند در زنجیر میـداری

۸۴

ای قامتت ز سرو گذشته بچابکی
یا خار ماند پیش رخت گل بنازکی

زایل مکن ز لوح دلم‌حرف دوستی
کز بهر رحمت دو جهانم تمسکـی

براین‌تن‌ضعیف مبین رنج ای‌طبیب
جانم زدست رفت چرا در تدارکی

باد از غبارکوی تو هر روزمی‌برد
تن‌های خاك گشتهٔ ره را یکی‌یکی

دردست غم‌گذار ریاضی عنان دل
چون تو اسیر شاه سواران چابکی

۸۵

ز دست رفت دلم یار چند بدخوئی بسوی ما قدمی نه ز روی دل‌جوئی
ز روی شوق نچیدی گل مراد ای دل چولاله غرقه بخون جگر از آن روئی
غنیست سایل اشکم ز روی زر بدرت که کرد برلب دریای دیده زرشوئی
ز غمزه برجگرت تیرها زنم گفتی ولی چه‌سود که هر گزد گرنمی گوئی
غمین مباش ریاضی اگـر کسی نشدی
بس است این شرفت کز سگان آن کویی

۸۶

ای دل بقضای ایزدی راضی باش نه در پی مستقبل و نـه ماضی باش
دنیات همی باید و دین می‌طلبـی هر دو بتو کی دهند خود قاضی باش

***

هر که پوید جانب زلف ورخ خوبان دوبار
بر میان زنار بندد بت پرست آشکار



تصویر عارف ربّانی و سالک صمدانی مرحوم طهماسبقلی خان «وحدت» کرمانشاهی

یا علی مدد

یا علی مدد



تصویر مبارک قدوة المحققین حضرت خیر الحاج حاج بہا علی
قدس سرہ العزیز متوفی سنہ ۱۳۵۵ ہجری قمری

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

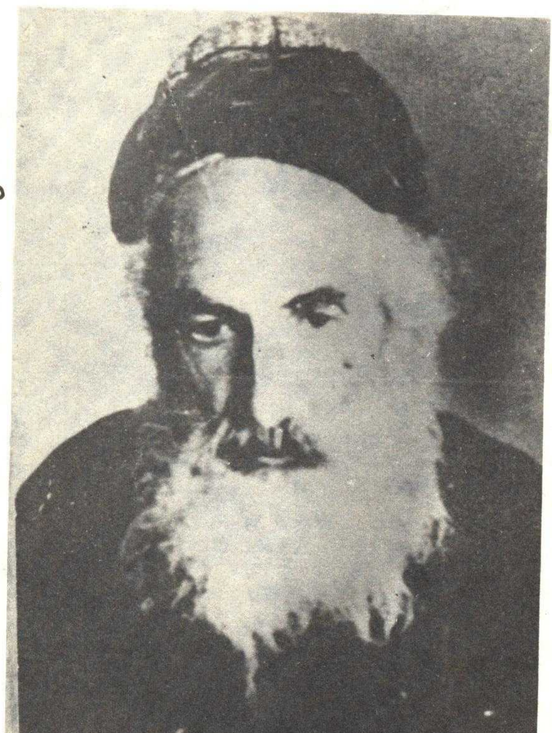


تصویر زبدة السالکین مرحوم حاج مطهر علی طاب ثراه متوفی ۱۳۶۱ هجری شمسی

الله

محمد

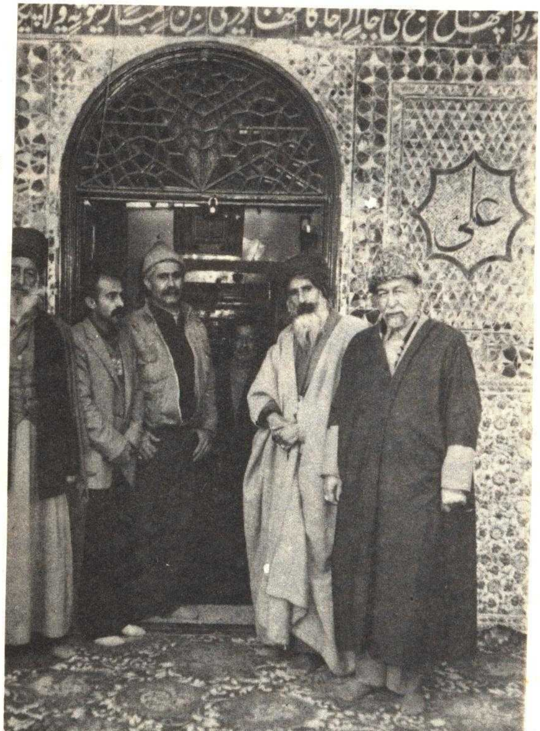
علی



تصویر مبارک زبدة العرفاء والسالکین حضرت
خیر الحاج مستور علی قدس سرہ العالی متوفی ۱۳۸۹ ھ ق

یا حی

یا قیوم



جمعی از فقرای خاکسار باتفاق فقیر در ۱۷ ربیع الاول سنهٔ ۱۴۰۵ هجری قمری
مصادف با میلاد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله اجمعین
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بزیارت حضرت
ابن بابویه «شیخ الصدوق» مشرف گردیدند

یا رحیم

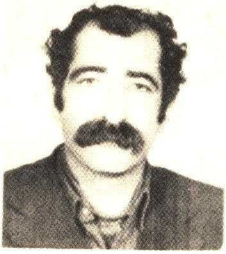
یا رحمان



مزار عارف کامل واصل حضرت طهماسبقلی خان
"وحدت" کرمانشاهی

هو

بدینوسیله از برادر ارجمند جناب آقای خسرو اکبری کمال تشکر را دارم نسبت به مقدمه ای که با این فقیر مرحمت فرموده بودند که متأسفانه بنا بدلایلی برای چاپ مقدور نبود انشاءالله در چاپ بعدی کتاب از آن استفاده خواهد شد.



ضمناً از جناب آقای عباس نوریان که هزینه این دیوان را متحمل شده اند سپاسگزاری میشود امید است که در درگاه مولای متقیان علی علیه السلام مورد قبول واقع گردد، انشاءالله تعالی.

پایان